

# فراموشی

صالح محمدی



## مقدمه

از آن روی که چاپ و انتشار کتاب در ایران با روندی بی خردانه همراه است و از جهتی دیگر، به لحاظ وجود سانسور شدید امکان بیان قلب آثار کاری نزدیک به محال است. بسیار از هنرمندان آثارشان را از طریق اینترنت به چاپ می رسانند که باز جای امیدواری است که از این طریق می توان به کاری هر چند کوچک و جزئی دست زد.

کتابی که پیش روی شما است، یکی از رمان های بلند اینجانب است که بعد از کش و قوس های فراوان و مجوز نگرفتن از طریق اینترنت دست به انتشار متن کامل آن می زنم.

امیدوارم کتاب پیش روی، مورد لطف شما عزیزان قرار بگیرد و مرا از نظرات سازنده تان مطلع بگردانید. باشد که روزی فرا برسد که بدون ترس از چیزی، به غنای فرهنگ کشور عزیزمان بپردازیم و کمبودها و اجحاف ها را پشت سر بگذاریم.

صالح محمدی

مرداد و شهریور 1386

[Http://Salehmohamady.blogspot.com](http://Salehmohamady.blogspot.com)

طراحی جلد :

سهیل ح. م

[Soheil\\_2525@yahoo.com](mailto:Soheil_2525@yahoo.com)

# فصل اول

چند ترم گذشته بود ؟ شاید اگر می خواست درست بشمارد ، باز اشتباه می کرد . بلخره که چی ؟ این را همیشه با خودش تکرار می کرد . بلخره که چی ؟ باید یک روز بگم .

کمی این پا و آن پا کرد و به طرف دیگر حیاط رفت . ولی نیمه راه دوباره عقب گرد ، کرد و برگشت انگار نمی خواست که بتواند . این خصلت بسیار از انسان هاست ، که به رغم توانایی نمی خواهند به چیزی که می خواهند دست پیدا کنند .

ولی این بار باید ، عجله می کرد . بیش از حد وقت تلف کرده بود . می ترسید که مبادا دیگر امکان این کار برایش پیش نیاید و تا ابد حسرت آن را بخورد . دوباره به آن طرف حیات رفت و با دلهره نگاهی به جمع همکلاسی هایش کرد . ژاله همراه چند پسر و دختر کناری ایستاده بود و در حال حرف زدن بودند .

دوباره منصرف شد . نور خورشید با شدت به سرش می تابید . نیم نگاهی به هم کلاسی هایش کرد و یک نیم دور ، دور خودش چرخید . بلخره آنقدر به خودش فحش داد تا قدرت حرف زدن را پیدا کرد و ژاله را صدا کرد . برای چند لحظه در یک خلاء عمیق گیر کرد ، انگار مغزش از کار افتاده بود و هیچ فرمانی به او نمی داد . یاد کلاس ها افتاد که مثل بلبل برای همه نطق می کرد ولی انگار در این مورد نمره اش صفر بود .

ژاله به طرفش آمد . احسان را از همه بیشتر قبول داشت ، در وجود او چیزی بی نظیر می دید که مانند هیچ کس دیگری نبود . یک جسارت عمیق که او را به یاد خاطراتش می انداخت . ولی از این که احسان را این قدر

هراسان می دید ، تعجب کرد . تا به حال هیچ وقت چهره ی آرام و مودب او را این قدر برافروخته ندیده بود . نگاهی به پشت سرش انداخت ، همکلاسی هایش آنها را نگاه می کردند و می خندیدند .

می بخشید که مزاحم می شم . می خواستم چیزی بگم . ژاله نیش خندی زد و گفت ، آقای ناظمی چقدر مودب شدی؟! چی شده؟! احسان دوباره خودش را جمع کرد و ادامه داد .

راستش می خواستم ... می خواستم بگم . من به .... من به ... . ژاله با تعجب نگاهی به او انداخت و نگاهش را کاملاً بر روی صورت احسان که حرکات شدید عصبی داشت ، متمرکز کرد . ابروهایش کاملاً در هم رفته بود ، انگار که می خواست خبر مرگ کسی را به او بدهد . صورتش هم کاملاً سرخ شده بود . بی شک خبر بزرگی را می خواهد به او بگوید که این چنین منقلب شده . نگاهی به دست های او انداخت که رعشه گرفته بودند . راستش ، می خواستم بگم ... من به شما علاقه مند شده ام .

احسان برای یک لحظه احساس کرد که دودی از سرش برخواست و به آسمان رفت . همان طور چشمش را روی زمین می چرخاند و منتظر بود که واکنش ژاله را ببیند . برای یک لحظه خودش را مجبور کرد که ذهنش را از چیزی که در جریان بود منحرف کند . با نوک کفشش سنگ ریزه های زیر پایش را کمی جا به جا کرد و در آنها مبهوت شد ، این سنگ ریزه ها چقدر با همدیگر فرق دارند . تا به حال هیچ گاه به آنها دقت نکرده بود . همه ی آنها از یک رنگ و شکل خاص بودند و انگار هر کدام از طبری متفاوت زاده شده بودند که بنا به اقتضای زندگی شان به آنجا کشیده شده بودند .

این درست مانند زندگی خودش بود . او هم مثل یک سنگ ریزه از شهری دیگر به آنجا آمده بود و در میان همه ی سنگ ریزه های دیگر ، حتی به چشم هم نمی آمد .

شاید اصلاً برای ژاله اهمیتی نداشته باشم؟ مثل همین سنگ ریزه ها که وجود و عدم وجودشان به حال هیچ کسی فرقی ندارد ، حتی به حال خودشان.

نگاهی به صورت ژاله انداخت که هنوز او را نگاه می کرد . برای یک لحظه از کاری که انجام داده بود شرمنده شد و آرزو کرد که می توانست به چند لحظه پیش باز گردد . عرق روی پیشانی اش ، سفت و چسبناک شده بود

و هر بار که به پیشانی اش دست می کشید احساس می کرد ، روغن از آن بیرون می آید .

برای بار دوم ژاله را نگاه کرد و در صورتش دنبال نشانه ای آشنا از پذیرفتن و یارد کردن گشت . ولی هیچ نشانه ای در صورت او نبود . انگار که همان جا ، ایستاده ، یخ بسته بود و از میان هزارن تن انجماد به او می نگریست .

کمی جا به جا شد و نگاه طولانی تری به ژاله انداخت . بعد برای این که مطمئن بشود که حرفش را شنیده ، دوباره تکرارش کرد . ولی این بار ترسش مانند شعله ی چراغ نفتی ای که شب را پشت سر گذاشته باشد ، کمتر و کمتر می شد .

قبل از این که خودش هم به عشق بیاندیشد ، بیشتر افرادی را که عاشق می شدند را به تمسخر می گرفت . به نظرش آنها در پی یافتن لذت بودند و زندگی کردن برای یافتن لذت ، خیانت است . ولی حالا که دُوری سریع در میان افکارش می زد ، هر چیزی را که در آینده ی خودش و ژاله متصور می شد ، رنگ و بوی لذت داشت . بی اختیار از این که مانند دیگران به همان قانون ها معتاد است ، شرمزده شد . هیچ گاه باورش نمی شد که قانونمندی تا این حد در همه ی آدمها رسوخ کرده باشد . فکر میکرد لحظه ی ابراز عشقش یک مکان خاص و یا زمانی در یک آینده ی خاص است ولی آن لحظه برایش هیچ مناسبت خاصی نداشت ، حتی پست تر از لحظه های پیشین هم به نظر می رسید . چون در آن احساس حقارتی ممتد بود .

ژاله خانم حالت خوبه ؟

ژاله نگاهش را چرخواند و به دیواری در سمت راست محوطه نگاه کرد . احسان فهمید که گفتن جواب برای او هم مانند سوال کردن خودش بسیار دشوار است . از این همگن شدن احساس ها بسیار تعجب می کرد . از این که می دید ، آنچه که خیال می کرده با آنچه که دارد اتفاق می افتد هیچ سنخیتی ندارد ولی در عین حال از یک ریتم هماهنگ و زیبا برخوردار است ، به وجد می آمد و این طنین مانند یکی از ترانه های قدیمی در ذهنش شروع به نواختن می کرد .

یعنی احسان با این سوالش چه چیزی را می خواست از او بداند ؟ عشق ؟ تا به حال به این فکر نکرده بود . زمان زندگی ژاله مانند یک مسابقه ی اسب دوانی پر شتاب و توان فرسا بود . جایی که هر کدام از اسب سواران ،

با چند ثانیه عقب ماندن ، به هیچ تبدیل می شوند . این پیکار پی در پی زندگی او را کمتر کسی می فهمید .

شما از زندگی من چی می دونید ؟

احسان نگاهی با تعجب به او انداخت . اینجای بازی را نخوانده بود . فکرش را نمی کرد که دچار این بازی شود و جان سالم به در ببرد . هنوز در اعماق ذهنش نشانه های فراوانی از سنت بود . از پدرش از پدر بزرگش و این سنت حجیم مردسالاری ، گذشته ی زن ها را بسیار مورد توجه قرار می داد . هر چند خودش به این قوانین دلبستگی نداشت ولی چی می توانست بکند؟! او هم زاده ی این جامعه و سنت ها بود .

ولی آیا قدرت علاقه می توانست یک گذشته را کاملاً نادیده بگیرد ؟ شاید هم ژاله برای این که او را بیازماند این سوال را از او پرسیده بود ؟ هر چه بیشتر به آن فکر می کرد ، بیشتر در آن فرو می رفت . ترجیه داد که در موردش فکر نکند و به نحوی از آن طفره برود .

یاد میز چهار گوشه افتاد که خیلی از اوقات پناهگاه بحث های صد تا یک غاز خودشان بود . چرا « صد تا یک غاز » ؟ چرا این جمله به ذهنش رسید ؟ بی شک حالا می فهمید که به آنها هم اعتقاد نداشته . طفره رفتن روی آن میز ، برایش مانند یک بازی ساده و بسیار ابتدایی بود . حتی می شد از مشکلات و جمله های بزرگ به آسانی عبور کرد . اما طفره رفتن امروز معنی اش فرق کرده بود . دیگر به آسانی نمی شد از زیر بار آن فرار کرد . اولین و ساده ترین راهی که به نظرش رسید ، روشن فکرانه نگاه کردن بود . ولی باز صبر کرد و جملاتی که در مغزش بالا و پایین می رفتند را آزمود . آنها کاربردی درست را در بر نداشتند . پس باید چه حربه ای را برای طفره رفتن انتخاب کرد ؟ سکوت سنگینی در بین آنها حکم فرما بود . همین چند کلمه تا به حال ، حدود نیم ساعت زمان برده بود .

خب گذشته ، ... چی بگم ؟ گذشته ، گذشته دیگه !

ژاله نگاهی به احسان کرد و از او تقاضا کرد که چند وقت به او وقت بدهد تا در مورد پیشنهادش فکر کند . احسان هم که منتظر تمام شدن این محاکمه بود ، صمیمانه استقبال کرد و هر کدام به طرفی از محوطه رفتند . احسان که مانند مُرده ای توان در بدنش نمانده بود ، یک راست به طرف دستشویی رفت و نرسیده شیر را باز کرد و چند مشت آب به صورتش کوبید . خنکی آب تمام او هاش را به آرامشی زیبا بدل کرد . نگاهی به صورتش در آینه ی

داخل دستشویی انداخت ، احساس سبکی می کرد . مانند آن بود که باری سنگین از دوشش به زمین افتاده باشد .

ترجیه داد دیگر در مورد آن فکر نکند ، از این خوشحال بود که با همه ی جان کندن حرفش را زده بود و منتظر زمان و مکانی خاص نمانده بود .

یک لحظه فکری به ذهنش خطور کرد . در سمت شرقی محوطه سوله ی نیمه تمامی در حال ساخت بود که قرار بود در آینده باشگاه و کتابخانه بشود . قسمت بالایی سوله را هم تیغه کشیده بودند تا به عنوان سرویس های بهداشتی از آنها استفاده کنند . از پنجره های بالای ساله می شد تمام محوطه را زیر نظر گرفت در عین حال هیچ کس به آن دید نداشت . زمان امتحانات که طبقه ی دوم سالن اصلی خوابگاه دخترانه می شد ، صبح های زود خودشان را به دانشگاه می رساندند و از آن بالا داخل کلاس ها را دید می زدند و می خندیدند .

به سرعت وارد سوله شد ، چند دانشجو که در گوشه ای از سالن در حال سیگار کشیدن بودند ، با دیدن او سیگارهایشان را در گودی دستشان پنهان کردند . ولی وقتی فهمیدند دانشجو است ، هر کدام پکی غلیظ به سیگارشان زدند و چشمان ریز شده شان را با تمسخر به هم دیگر دوختند .

هنوز پله های طبقه ی بالای سوله را تکمیل نکرده بودند . آجرها را چند تا در میان طی کرد تا به طبقه ی بالا رسید . نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد کسی آن اطراف نیست ، به طرف پنجره ی وسطی رفت . دلش می خواست حال ژاله را بداند .

برای چند لحظه حس زمانی که نمراتش را از روی بُرد دانشگاه می خواند ، به او دست داد . هیجان کشف کردن چیزی ناشناخته را داشت که تنها مال خودش بود و به هیچ کس دیگری تعلق نداشت . می خواست بداند ژاله الان چه فکری می کند و یا حداقل رفتارش را ببیند تا بتواند به حدس و گمانهایش پاسخی منطقی تر بدهد .

پنجره ی وسط با درخت سرو بلندی تا نیمه پوشیده شده بود و می شد محوطه چمن کاری شده ی دانشگاه را به راحتی از آنجا دید .

راستی چه کار ابلهانه ای انجام می دهم ؟

جلوی پنجره ایستاد و به محوطه نگاه کرد ، ژاله روی یکی از نیم کت های سبز رنگ دانشگاه نشسته بود و دستهایش را از عقب داخل پشתי صندلی قلاب کرده بود و به آسمان نگاه می کرد .



# فصل دوم

در انتهای شرقی کوچه یک خانه آجری قدیمی ساز است که حیاط کوچکی با چند درخچه دارد ، خانه درست پشت بیمارستان تامین اجتماعی واقع شده است و وقتی بر روی بام خانه برویم سر و صداها و گاه آه و ناله های بیماران را می توانیم بشنویم .

کوچه ای که این خانه در آن است از قدیم به نام کوچه کولی ها معروف بوده و محل کسب و کار مواد فروشها و تن فروشها بوده به طوری که در اکثر نقاط شهر آن را می شناسند و هر کسی احتیاجی به چیزی دارد به آن سری می زند .

خانه درست وسط این کوچه است و اگر از بالای دیوار بیرون را نگاه کنیم به سر و ته کوچه دید دارد . در این خانه چهار دختر ، دو بچه ، یک زن و دو مرد زندگی میکنند .

شغل اصلی ساکنین این خانه هم مانند دیگر خانه ها تنفروشی و فاحشگی است ، سلیمان مردی تنومند و میان سال است که همیشه موهای جو گندمی اش را رنگ می کند و با برادرش رضا مراقب خانه است ، هر دو معتاد اند ولی چون وضع کاسبی بسیار خوب است همه جوره به خودشان می رسند .

عمه سلامت ، پیرزنی که در این خانه کار می کند هم از اهالی این خانه است . او هم از نوجوانی وارد این کار شده ولی چون دیگر پا به سن گذاشته ، کسی طالبش نمی شود تنها وظیفه اش فریب دادن و جور کردن دخترهای جدید و رتخ و فتخ اوضاع خانه است .

چهار دختر جوان و دو بچه هم در آنجا زندگی می کنند ، دختر ها هر کدام از یک شهر هستند و همه از خانه هایشان فرار کرده اند و یا کسی را ندارند

. آن دو بچه هم بچه های سر راهی هستند که یک روز عمه سلامت جلوی بیمارستان پیدایشان کرده .

دم دمه های عصر کوچه کم کم شلوغ می شد ، از هر قشری آدم می آمد ، ماشین های گران قیمت پشت سر هم از دهنه ی کوچه داخل می شدند و آدمهای مفرنگی هم پی در پی در خانه ها را می کوبیدند . تاریکی شب پوشش خوبی بود که مردم برای این که شناخته نشوند در آن پنهان می شدند و پنهانی به هر خانه ای که دلشان می خواست می رفتند ، خانه عمه سلامت معروفترین روسپی خانه در میان روسپی خانه ها بود . دخترانی که در آن بودند همه گران قیمت و زیبا بودند و گزشان هم از همه بالاتر بود ، برای همین کسانی که دستشان به دهنشان می رسید بیشتر به آنجا می رفتند .

فاطمه از دم صبح تا بوق سگ توی حیاط خانه و یا کوچه بازی می کرد ، آدمهایی که گاه و بی گاه از در خانه وارد می شدند و وارد خانه می شدند را نمی شناخت ولی عادت کرده بود که کاری به کار کسی نداشته باشد ، چون یک بار که می خواست ببیند آقای که وارد خانه شد و به او لبخند زد ، به کجا رفته . سر از اتاق آجی معصومه اش درآورد و عمه هم دعواش کرد برای همین دائم توی خاک های کنار باغچه می نشست و با عروسک هایش بازی می کرد و یا برایشان چایی درست می کرد و به زور به دهن های پلاستیکی آنها می ریخت .

بیشتر اوقات هم با علی که هم سنش بود بازی می کرد ، هر چند علی زیاد از بازیهای دخترانه خوشش نمی آمد ولی چون همبازی بهتری از فاطمه نداشت مجبور بود برای این که حوصله اش سر نرود با او هم بازی بشود . گاهی علی با چشمان زاقش به عروسک ها نگاه می کرد و دامن آنها را بالا می داد تا زیر آن را ببیند و سر از این راز شگرفی که در دهنش در باره دخترهای داخل خانه بود ، در بیاورد .

یک روز که فاطمه در حیات مشغول نگاه کردن به صف مورچه های قهوه ای بود علی با عجله آمد و گفت ، فاطمی بیا از پنجره توی خونه رو نگاه کن !! ببین چه خبر !! وقتی هر دو روی بشکه نفتی که مقابل درخت گردو بود رفتند ، آرزو را دیدند که زیر یک مرد غریبه افتاده و آه می کشد ، فاطمه بسیار ترسید و فوری به طرف در رفت تا به عمو سلیمان بگوید که آجی آروزش را دارند می کشند . ولی علی دستش را گرفته بود و نگذاشته بود که برود و برایش از چیزی که دیده بود حرف زد . از چیزهایی که علی

گفت سر در نیاورد و برای این که دوباره به بازی کردنش بپردازد ، یکباره دستش را از دست علی بیرون کشید و به طرف اسباب بازیهایش دوید .  
دو زانو کنار عروسک نیقیانی اش نشست و با چشمان کنجکاوش او را نگاه کرد ، سرش را چرخواند تا ببیند علی چه کار دارد می کند ، وقتی دید علی هنوز مشغول نگاه کردن به داخل خانه است ، دامن عروسکش را بالا زد تا ببیند در آن زیر چه چیز جالبی هست که علی همیشه نگاهش می کند؟! ولی چیزی روی بدنه ی عروسک نبود ، بجز شیارهای پلاستیکی که پاهای عروسک را به بدنه ی اصلی اش وصل کرده بود و چند نوشته که فاطمه نمی توانست از آنها سر در بیاورد .

پاهای عروسکش را از هم باز کرد و او را کنار سماور و قوری پلاستیکی قرار داد و با خنده ای کودکانه دامن عروسک را که بالا رفته بود ، روی پاهایش کشید و شروع کرد برایش قصه گفتن . گاه گذاری هم نعلبکی را از آب پر می کرد و برای این که ادای خنک کردن چای را در بیاورد آن را فوت می کرد و یواش یواش به عروسکش می خوراند .

روزهای تابستان شروع شده بود و کوچه از همیشه شلوغتر بود . فاطمه شبها کنار آجی ژاله اش در حیاط می خوابید ، آجی ژاله اش را از همه بیشتر دوست داشت . ژاله شانزده ساله بود و از اول هم کسی را نداشت ، تقریباً سه سال است که در خانه ی عمه سلامت زندگی می کند و از همه ی دختران آنجا زیبا تر است . هر بار هم که به شهر می رود برای فاطمه چیزی می خرد و به او می دهد برای همین هم فاطمه او را از همه بیشتر دوست دارد .

روزهای داغی بود و دخترها از هر روزی بیشتر خسته می شدند ، گاه روزی پنجاه نفر به خانه آمد و شد داشتند . گرمای آفتاب که بر روی بام خانه می افتاد ؛ داخل خانه را مانند جهنم داغ می کرد و دخترها در روز گاه تا چهار بار دوش می گرفتند ، تا بوی عرق ندهند .

سلیمان و رضا هم از همیشه بیشتر تریاک می کشیدند ، از صبح که بیدار می شدند در حال تریاک کشیدن بودند تا شب که می خوابیدند و این دیگر کار همیشگی آنها شده بود .

رضا به جرم قتل زنش تحت تعقیب بود ولی از دست مامورین فرار کرده بود و هیچ وقت پایش را از خانه بیرون نمی گذاشت و همیشه در خانه می ماند تا اگر کسی از مشتری ها گردن کشی کرد ، چاقوی ضامن دارش را از

جیبش بیرون بیاورد و او را تهدید کند و از زندگی خودش هم برای او لاف و گزافه بگوید .

هروقت هم که دلش می خواست به سراغ دختر ها می رفت . ولی هر چه تلاش می کرد ، ژاله نمی گذاشت که با او بخوابد و چند بار هم او را با مشت و لگد زده بود ولی با پا در میانی عمه و سلیمان ، دیگر به این کار اصرار نمی کرد ولی پنهانی برای ژاله نقشه می کشید که یک روز او را هم به چنگ بیاورد و دمار از روزگارش در بیاورد .

از زندگی پر از فراز و نشیبش تنها چیزی که در ذهنش همیشه تکرار می شد ، زن خیانت کارش بود که چه بسا خودش مسبب خیانت کاری او شده بود . شب هایی را به یاد می آورد که با زنش روی بام خانه ی حقیرشان در جنوب شهر می خوابید و همیشه در صدد پیدا کردن گزکی برای کتک زدن زنش ، از صبح تا خروس خوان خود را به خواب می زد تا ببیند چه چیزی ممکن است رخ بدهد . گاه برای این که چیزی پیدا نمی کرد تا به آن گیر بدهد او را زیر بار کتک می گرفت . تا این که بلخره یک شب تابستانی زنش را در حال صحبت کردن با تلفن غافل گیر کرد . اول او را آنقدر زد که چند تا از دنده های زنش در هم شکست و سپس ، سرش را از بیخ تا بیخ با همان چاقوی ضامن دارش برید و فرار کرد . هر بار آن صحنه را به یاد می آورد ، چیزی در درونش او را نفرین می کرد و دائماً در خودخوری بود .

یک بار از خودش پرسید که شاید آن کسی که پشت گوشی بود ، خواهر زنش بوده ! یا کس دیگری که اصلاً " ربطی به زنش نداشته مثل یک مزاحم یا یک نفر که اشتباهی شماره ی تلفن را گرفته بود ؟! ولی باز عاصی می شد و آنقدر تریاک می کشید تا همه ی آن خیالات را فراموش کند .

وقتی ژاله را می دید بی اختیار یاد زنش می افتاد و همیشه آرزو داشت تا بتواند ژاله را هم به سزای خیانت کاری اش برساند دلیل این حس را هیچ وقت نفهمید ولی در درونش همه ی زن ها خیانت کار بودند و همه ی مردان بیچاره و خیانت دیده .

روزهای داغ تابستان جایشان را به پاییز خنک و برگ های زرد می داد ، ژاله دیگر با کسی نزدیکی نمی کرد . اوایل عمه کمی هوایش را داشت و خیال می کرد که مریض شده ولی وقتی به قرارهای ژاله با یک پسر ناشناس پی برد که سلیمان آنها را با هم توی پارک شهر دیده بود ، دیگر نتوانست از

او حمایت کند می دانست که اگر بخواهد نقش دایه را برای او بازی کند ، خودش را هم از خانه بیرون می کنند و مجبور است توی خیابان ها گدایی کند . یک روز سلیمان و رضا آنقدر ژاله را با کمر بند زدند که تمام صورتش سیاه شد ، فاطمه که از کوچه صدای داد و بی داد های ژاله را شنید بود ، هراسان به طرف خانه دوید و وارد خانه شد . یک لحظه بهت زده ، ژاله را خون آلود زیر دست عموهایش دید ، بقیه دختر ها در گوشه ای کز کرده بودند و گریه می کردند ، ندا صورتش را با دستهای سفید و گوشت آلودش پوشانده بود و قطرات اشک از لای آنها رو به پایین می لغزید .

فاطمه پای سلیمان را در آغوشش گرفت و بغت کرد . التماس کرد که ژاله را ول کند . رضا با عصبانیت پشت پیراهن فاطمه را گرفت و او را با قدرت به طرف دیگر اتاق پرتاب کرد ، سر فاطمه به دیوار خورد و خون صورتی رنگی از پیشانیاش جاری شد ، ولی دوباره بلند شد و خودش را روی ژاله که داشت ناله می کرد انداخت ، بقیه دخترها هم همین کار را کردند و نگذاشتند بیشتر از این ژاله را بزنند .

اما رضا همه را فحش می داد و باز به زدندش ادامه می داد ، تا این که سلیمان دستش را گرفت و او را به طرف آشپزخانه کشاند . مردم توی حیاط جمع شده بودند ولی هیچ کدام جرئت نداشتند به داخل بیایند . پیر زن ها از اعماق وجودشان دو مرد را نفرین می کردند و مشت های گره کرده شان را به سینه می کوبیدند . رضا نفس نفس زنان به لب در آشپزخانه رسید و نگاهی غضب آلود به طرف حیاط انداخت ، دستش را از دست سلیمان جدا کرد و به طرف حیاط هجوم برد .

چند روز بعد ژاله از خانه فرار کرد و دیگر کسی ندانست که او کجا رفته است ، معصومه می گفت که رضا او را کشته ، ولی ندا می گفت که عمه فراری اش داده و با همان پسری که دوست شده بود فرار کرده است برای همین چند روزی در خانه سکوت کامل حکم فرما بود و بیشتر از همه فاطمه از دوری ژاله بی تابی می کرد . بیشتر از این می ترسید که مبادا بلایی سر او آورده باشند .

روزها به سرعت می گذشت و نیمه های پاییز بادهای سرد زمستانی شروع به وزیدن کرد . برگهای درختچه های داخل حیاط به سرعت فرو می ریخت و مانند تکه هایی از جسم یک مرده ، قهوه ای و سپس سیاه می شد . علی چند روز در میان به خانه می آمد ، بیشتر با رفقاییش بیرون بود با این که

هنوز ده سالش بیشتر نبود ولی صفتش مثل رضا ، درنده خو و بی فکر بود . یک روز که کسی بجز عمه و فاطمه خانه نبودند ، با چند تا از بچه های لات و لوت به خانه آمد ، زیر چشمی فاطمه را که تازه سینه هایش برآمده شده بود را نگاه می کرد و با رفقاییش پیچ و پیچ می کرد و می خندید . چشمان دریده اش ، او را مانند گرگی به نمایش می گذاشت که در انتظار دریدن یک بره است .

آرزو چند وقتی مریض بود و کارش به بیمارستان کشید و در این مدت مشتری هم کمتر شده بود و زمستان و سرما کمتر می گذاشت مردم به این نقطه ی پایین شهر بیایند ، رضا که مجبور بود کمتر تریاک بکشد ، همیشه عصبی بود و هر کسی را که دم دستش می رسید می زد و یا اگر زورش به سلیمان نمی رسید ، تنها فحش می داد و می رفت یک گوشه و مثل یک شبخ می نشست و زیر چشمی همه چیز را زیر نظر می گرفت و چرت می زد . همان روزها بود که یک مشتری بعد از یک هفته به خانه آمد . سلیمان خیلی خوشحال شده بود و دائم طول اتاق را بالا و پایین می رفت و به دستان مرد تازه وارد نگاه می کرد .

مشتری ، مردی بود درشت هیکل و بد قواره ، صورت زشت و پر مویی داشت زیر چشمانش گود رفته بود و سیاه شده بود . خودش را در یک کاپشن قدیمی پوشانده بود و شال گردنی ، کهنه و سبز رنگی دور گردنش پیچیده بود و شلواری پارچه ای و سیاه هم به پا کرده بود .

با وسواس همه دخترها را نگاه کرد ، عمه با چاپلوسی لبخند می زد و دائم دور اتاق راه می رفت ، بلخره ندا را انتخاب کرد و به داخل اتاق برد . سلیمان که پول مرد را می شمرد ، نیم نگاهی به رضا انداخت که در حال چرت زدن بود و یواش پول را در جیبش گذاشت و از خانه بیرون رفت تا تریاک بخرد . مرد بعد از حدود نیم ساعت از اتاق بیرون آمد . عمه چند بار سلیمان را صدا زد ولی جوابی نشنید ، با گام های باند هیکل فرتوتش را به مرد رساند و لبخندی موزیانه تحویلش داد . مرد نگاهی به عمه انداخت و گفت ، آن دختر که در حیاط بازی می کنه ، کیه ؟ عمه ، با سرعت و بدون این که حالت صورتش تغییری بکند جواب داد برای چی ؟ می شناسیدش ؟ مرد ، لبخندی با تمسخر به پیر زن زد و چند قدم دور او چرخید . نه می خواستم ببینم ، اون هم جزو دخترای این خونه است ؟

عمه که از سوال مرد سر در نمی آورد ، گفت ، آره وقتی که بچه بوده من از سر راه پیداش کردم . ندا که پایش را می خواراند ، از اتاق بیرون آمد و نگاهی از روی تنفر به مرد انداخت و به طرف حمام رفت . مرد نگاه ندا را با لبخند موزیانه جواب داد و دوباره صورتش را به طرف پیر زن برگرداند و پرسید ، منظورم اینه که اون هم جزو جنده های این خونه اس ؟  
عمه کمی به طرف رضا که هنوز داشت چرت می زد ، عقب عقب رفت و با سرعت نگاهی به او انداخت .

مرد گفت ، نترس کاری با کسی ندارم ، فقط دارم سوال می کنم . بعد با لحنی موزیانه ادامه داد ، پول خوبی هم برایش می دهم ، باکره اس ؟  
عمه کمی من و من کرد ولی عاقبت ، گفت آره باکره است ، ولی هنوز خیلی بچه است و برایش خیلی زوده .

مرد دوباره در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد . انگار بر روی فرش دنبال چیزی می گشت ، گلهای رنگ پریده ی قالی را که بر اثر فرسودگی سالها به عمق فرش رسیده بودند و مانند بته های خار ورم کرده بودند را با نک پایش که در جورابی خاکستری پنهان شده بود این طرف و آن طرف می داد . دوباره نگاهی به عمه انداخت و گفت ، بلخره اون بچه هم یه روز باید بیاد توی کار شما دیگه !! چه بهتر که امروز بیاد .

نگاهی به رضا انداخت و همان جا ایستاد . انگار می خواست چیزی را به زبان بیاورد ولی دو دل بود . بلخره گفت ، البته پول خوبی هم برایش می دم . تازه مشتری هم زیاد دارم برات بیارم ولی اینها حرفهایی نبود که می خواست بزند . عمه جواب منفی داد و گفت ، نمی شه ، اون هنوز بچه اس .  
مرد نگاهی تهدید آمیز به عمه انداخت و گفت ، اگه نشه ... گزارش می دم فردا بریزن اینجا ... حالیه ؟

پیرزن که با این تهدید ها آشنا بود ، خمی به ابرویش انداخت و گفت ، یعنی می خوای چی کنی ؟ همین رضا رو اگه بیدارش کنم تیکه تیکه ات می کنه ، ها !! مرد خنده ی کریهی کرد و چشمان ریزش را به رضا که روی زمین خوابیده بود انداخت . بعد کمی کاپشنش را بالا داد تا دسته ی کائوچویی کلنتش بیرون بیاید . بعد ادامه داد ، اینجا کسی نمی تونه بدون جواز من کاری بکنه . کافیه فقط یه زنگ بزnm تا بریزن توی خونه .

پیر زن نگاهش با کلت سیاه رنگ مرد قفل شد و رنگ از صورتش پرید .  
دهنش خشک شده بود انگار بزاق دهنش مثل چسب غلیظ شده بود . در طول



این همه سالی که خودش هم فاحشگی کرده بود ، تا به حال این قدر نترسیده بود . شاید هم به این خاطر بود که امروز مسئولیت چیزهای دیگری هم به عهده اش است . رضا ، خرناسی کشید و دمر و روی زمین غلطی زد ، عمه نگاهی از ترس به او انداخت ولی دید که کاملاً " خواب است . مرد ، دسته ای هزار تومانی از جیبش بیرون کشید و به طرف پیرزن تکان داد و گفت ، اگه بخوای بیشتر هم می دم .

یک لحظه برق طمع در چشم پیرزن ، درخشید و پیش خودش فکر کرد ، بلخره که چی ؟! فاطمه هم باید این کاره بشود ، دیگر . حالا امروز نشه ، فردا که باید کمک خرجمان باشد . اما دوباره چیزی در درونش راضی به این کار نبود دوباره نگاه ای به کلت و دسته ی پول ها انداخت . پول را با تعلق از دست مرد گرفت و نگاهی به او انداخت ، زبانش را از داخل لبهای چروکیده اش بیرون آورد و مقداری لبهایش را تر کرد و گفت ، شما این جا بشین تا برم بیارمش و بدون معطلی به طرف حیات رفت .

# فصل سوم

پیر زن به طرف فاطمه رفت و موهای قهوه ای اش را نوازش کرد . بی اختیار دلش به حال او سوخت ، ولی دوباره همان فکر در ذهنش جرقه زد و آرام کنارش روی یک تکه سنگ نشست و با مهربانی گفت ، فاطمه جان یه آقاهه آمده ، می خواد باهات حرف بزنه بیا بریم ببینش . بعد با لحنی آمرانه اضافه کرد ، هر کاری که ازت خواست برایش بکن ، باشه؟! فاطمه چشمان شادابش را به صورت عمه دوخته بود و او را نگاه می کرد ، با کنجکاوی پرسید ، چی می خواد؟ عمه جواب داد ، آبجی هات رو می بینی که هر روز می رن واسه خودشون خرید می کنند؟ اگه تو هم بری پیش اون آقاهه ، من بهت پول می دم هر چی بخوای واسه خودت بخری ، باشه؟ فاطمه ، مرددانه نگاهی به دستهای گلی اش کرد و گفت ، من پول احتیاج ندارم . آبجی ژاله ام هر وقت می خواستم بهم می داد ، ولی حالا که اون رفته من دیگه پول نمی خوام . نه تمر هندی می خورم نه لواشک . عروسک هم زیاد دارم ، تازه ، از اون آقاهه می ترسم ، مثل شیطان می مونه . عمه ، دستی به صورت فاطمه کشید و گفت ، نترس خوشگلم ! چند دقیقه چشمت رو ببندی ، همه چیز تموم می شه . اون وقت تو هم می تونی ، بعد از این برای خودت پول در بیاری و خودت هر چیزی رو که می خوای برای خودت بخری . فقط چند دقیقه طول می کشه ، باشه!؟ بعد دستهای ظریف فاطمه را گرفت و به طرف اتاق حرکت کرد ، دستهای کوچکش ، سرد و نرم بود . وقتی وارد اتاق شدند ، مرد گوشه ای نشسته بود

و رضا را تماشا می کرد . وقتی فاطمه را دید ، از جایش بلند شد و با احتیاط به طرف او آمد .

فاطمه خودش را پشت پیر زن قایم کرد و زیر چشمی نگاهی به مرد انداخت . پیرزن ، دوباره گفت ، نترس خوشگلم ! این آقا که کاری باهات نداره ، فقط با هم می رین توی یه اتاق و اون وقت ، چند دقیقه که چشمت رو ببندی همه چی تموم می شه ، اون وقت خودم می رم برات ، شیرینی می خرم . باشه ؟ آفرین برو . نیگا کن ، این هم مثل عمو سلیمانته ! باشه ؟

فاطمه ، یواش خودش را از پشت عمه بیرون کشید و نگاهی به مرد انداخت . مرد یواش دستهایش را گرفت و او را به طرف اتاق برد . پیرزن با عتاب به مرد گفت ، زیاد اذیتش نکنی ، هنوز خیلی بچه اس .

فاطمه گریه اش گرفت ولی دیگر کار از کار گذشته بود و نمی توانست دستش را از دستان قوی مرد بیرون بیاورد با دست دیگرش روی دست مرد را نیشگون می گرفت تا رهایش کند و بعد خودش را روی زمین انداخت تا مرد نتواند او را تکان بدهد ولی سرانجام مرد او را بغل کرد و در حالی که زاری می کرد او را به داخل اتاق برد .

پیرزن هم دنبال آنها تا دم در رفت و حرفهایش را دوباره تکرار کرد . فقط چند دقیقه اس ، نترس ، من اینجام ، من همین جا پشت این در می شینم تا تو بیای بیرون ، از اون شیرینی بزرگا برات می خرم ، ها !!

معصومه هراسان از اتاقی بیرون آمد و به طرف پیرزن رفت و با لحنی پرخاشگر پرسید ، چی شده عمه ؟ این کیه ؟ با فاطمی چی کار داره ؟

عمه دست ، معصومه رو گرفت و گفت ، بلخره باید یه روزی هم این بچه جای شما ها رو بگیره دیگه ! این آقا هم کلی پول داده . پس چی بهتر از این ؟ معصومه خون به صورتش دوید و شروع به فحش دادن کرد ، عمه دهنش را گرفت و او را به روی زمین نشاند . دختری خر ، خفه شو !! تا ابد که نمی تونیم خرجش رو بدیم . باید خودش دستش بره توی کار دیگه !! معصومه گریه می کرد و فحش می داد ، آب دهنش دستهای پیرزن را خیس کرده بود ، موهای سیاهش نصف صورتش را گرفته بود و چند تار مو هم خیس شده بود . دائم فحش می داد و بلخره پیرزن را زمین زد و از او رد شد ولی رضا که از سرو صدا بیدار شده بود ، همه چیز را شنید و جلو آمد . دست معصومه را گرفت و او را با غضب به طرف اتاقش برد و در را به رویش قفل کرد ، معصومه هر چقدر گریه و ناله کرد اثری نکرد .

ندا هم با شنیدن سر و صدا از حمام بیرون آمد ولی رضا او را هم در حمام انداخت و در را از پشت به روی او قفل کرد . حالا دیگر کسی مزاحم آنها نبود . عمه گوشش را به در اتاقی که فاطمه در آن بود چسباند و گوش داد . هیچ صدایی از داخل نمی آمد ، نگران شد که مبدا آن مرد بلایی به سر فاطمه آورده باشد . چند لحظه که گوش داد ، بلخره صدای جیغ فاطمه را شنید و خیالش راحت شد ، کنار رضا که با چشمان قرمزش به در اتاق خیره مانده بود ، نشست و سیگاری از سیگارهای او را آتش زد .

رضا با طعنه به او گفت ، خب فاطمی هم آمد جزو جنده ها !! عمه نگاهی بی خیال به او انداخت و صورتش را به طرف در اتاق چرخواند ، صدای جیغ ها و داد ها به گریه و ناله تبدیل شده بود .

پس از فروکش کردن نور روز ، شب شد و سکوت و تاریکی تمام کوچه را در خود فرو برد ، سلیمان وقتی از راه رسید که کار از کار گذشته بود و فاطمه کنج اتاق کز کرده بود . وقتی فاطمه را در آن حال دید ، شست اش خبردار شد که چه بلایی به سرش آمده و به اتاق برگشت ، هیچ خبری از دیگر دختر ها نبود . پیرزن جلو آمد و یک بسته اسکناس را به دست سلیمان داد و نیش خندی زد ، آرام در گوشش زمزمه کرد که جای ژاله دیگر خالی نیست . سلیمان با مشت و لگد به عمه هجوم برد و تا میخورد ، او را زد . رضا که بی خیال کنار اتاق نشسته بود و آنها را نگاه می کرد ، لبخندی زد و بلند گفت ، بزنش ، این جنده ی پیر رو اونقدر بزن تا به درک بره . هیچ کسی پا در میانی نکرد تا بلخره سلیمان خسته شد و روی پشتی کنار در اتاق نشست ، آب دهنش را قورت داد و با خشم گفت ، کی به تو اجازه داده بود ؟ ها ؟ کثافت ؟ خودت یه کثافتی بست نیست ؟ می خوای همه رو مثل خودت بکنی ؟ زنیکه ی حرام زاده !

دوباره به اتاق برگشت و دست فاطمه را که یخ کرده بود در دستش گرفت ، فاطمه هیچ حرکتی نمی کرد ، به گوشه ای از اتاق خیره مانده بود و پلک هم نمی زد .

آرام کنارش نشست و گفت ، عمو جون ، عمه این کار رو باهات کرده ؟ اون پیرزن کثافت ؟ اونقدر زدمش که دیگه نمی تونه از جاش بلند بشه . اگه من بودم نمی زاشتم این بلا رو به سرت بیاره . ابروهای پر پشت سلیمان ، بالا و پایین می رفت . فاطمه یاد روزی افتاد که سلیمان و رضا ، ژاله را زیر

کمر بند گرفته بودند و همه جای بدنش را کبود کرده بودند ، دستش را از دست سلیمان کشید و همان جا نشست .

سلیمان دوباره به اتاق برگشت ، عمه مثل ماری به دور خودش می پیچید و ناله می کرد . با غضب از رضا پرسید ، تو مگه مرده بودی که این پیرزن این کار رو کرد ؟ رضا ، پکی به سیگارش زد و چشمانش را ریز کرد ولی هیچی نگفت ، سلیمان دوباره پرسید ، بقیه کجان ؟ رضا ، با سرش اتاق و حمام را نشان داد و خاک سیگارش را در زیر سیگاری تکاند . دود سیگار از میان موهایش بالا می رفت و تکه تکه می شد .

سلیمان به طرف اتاق رفت و دستگیره را پایین داد ، وقتی دید قفل شده ، دوباره عصبانی شد و به طرف رضا آمد . رضا نیم خیز شد و با نگاهی ملتمس به سلیمان نگاه کرد و دسته کلید را به طرف او گرفت . می دانست که سلیمان قوی تر از اوست و نمی تواند زیر کتک های او دوام بیاورد ، پس چهار زانو نشست و تا وقتی که احساس خطر می کرد ، همان حالت ماند . سلیمان در حمام را باز کرد ، ندا در تاریکی نشسته بود و به صدای قطره های آب گوش می داد . سلیمان نگاهی به او انداخت و زیر لب چیزی گفت و به طرف اتاق معصومه رفت . هر کاری کرد ، در اتاق باز نمی شد ، انگار معصومه چیزی را از پشت به آن تکیه داده بود ، عصبانی شد و چند مشت و لگد حواله در کرد ، بعد با تهدید به معصومه هشدار داد که اگر در را باز نکند ، در را می شکند و او را هم مثل عمه خرد و خاکشیر می کند .

ولی جوابی از داخل اتاق نیامد ، آنقدر زور زد تا بلخره در را باز کرد ، معصومه با طناب خود را از سقف دار زده بود . سریع پای او را چسبید و با فریاد رضا را صدا کرد ، رضا هر اسان به داخل اتاق آمد و یک لحظه شکه شد ، دوباره سلیمان فریاد کشید . رضا ، طناب را از دور گردن معصومه باز کرد ، جای کبودی دور تا دور گردن او افتاده بود ، سلیمان فوری سرش را روی سینه ی معصومه گذاشت ، ولی معصومه مرده بود .

با ترس نگاهی به رضا انداخت و آب دهنش را قورت داد . بریده بریده گفت ، ببین چه بلایی سرمان آمد ؟ اگه این را اینجا پیدا کنند ، پدر همه مان را در می آورند ، رضا روی سر معصومه چمباتمه زد و نگاه طولانی به صورت او کرد . یاد زنش افتاد که وقتی جان می کند ، او برای کشتنش حریص تر می شد .

سلیمان یخه ی رضا را گرفت و دوباره سوالش را پرسید ، رضا نگاهی آرام به او انداخت و گفت ، کاری نداره ، می بریم می اندازیمش توی آشغال !  
چطوری ؟ آگاه ببین مون چی ؟ می دونی چه بلایی سرمون می آرن ؟  
رضا یخه اش را از دست سلیمان آزاد کرد و گفت ، نترس . من می دونم چطوری باید این کار رو بکنیم . ندا هم وقتی چشمش به نعش معصومه افتاد ، غش کرد و روی زمین افتاد . رضا و سلیمان معصومه را در یک فرش پیچیدند و از خانه بیرون زدند .

وقتی به خانه برگشتند ، اثری از ندا هم نبود .  
یک هفته بعد آرزو از بیمارستان به خانه برگشت ، فاطمه لاغر شده بود و لب به غذا نمی زد از هر کسی هم که سوال می کرد جوابی نمی داد ، چند روز بعد دو دختر تازه وارد به جمع آنها اضافه شدند تا جای معصومه و ندا را بگیرد .

فاطمه با کسی حرف نمی زد . دائم گوشه ای می نشست و به چیزی نامعلوم خیره می شد حتی دیگر با عروسک هایش هم بازی نمی کرد ، آرزو برایش چند اسباب بازی جدید خرید و شب ها او را پیش خودش می خواباند ، ولی فاطمه انگار لال شده بود .

برف درشتی شروع به باریدن کرد . تمام شهر زیر پره های آسمانی سفید پوش شده بود تک تک روی پشتبام ها صدای پارو کردن می آمد و در کوچه ها برف روب ها فریاد می زدند . یک روز درمیان یا گاز قطع می شد و یا برق ، ولی آدمهای این محله ها به درد و سختی عادت داشتند و اگر این مصائب برایشان پیش نمی آمد تعجب می کردند . از میان در خانه هایشان به بیرون سرک می کشیدند و لبخندی از روی تنفر می زدند . دانه های برف به سرعت روی پوست عابرین آب می شد و مانند قطره اشکی زلال راه پایین را می پیموند . بچه های کوچک هم دور از چشم پدرها و مادرها با برف گلوله درست می کردند و به طرف هم پرتاب می کردند و مجسمه هایی کج و معوج با برف درست می کردند .

علی بعد از حدود سه ماه به خانه برگشت . روی گونه راستش جای زخم چاقو بود و نگاهش از همیشه سرد تر و دهشت انگیز تر شده بود . وقتی به خانه برگشت ، سراغ همه را از عمه گرفت ، ولی عمه قصه های دروغین زیادی سر هم کرد . بعد فاطمه را دید که خیلی لاغر شده و مانند یک مرده در گوشه ای نشسته .

به طرفش رفت و دستش را گرفت ، فاطمه نگاهی به او انداخت و دوباره نگاهش را برگرداند . علی خنده ای کرد و گفت ، چه مرگته ؟ داری می میری ؟

بعد از یک سکوت طولانی که هیچ کلمه ای در آن رد و بدل نشد ، دست فاطمه را رها کرد و دوباره به طرف عمه رفت و پرسید ، این چه مرگشه ؟ عمه دوباره شروع کرد به داستان سرایی کردن و چرندیات گرفتن ولی وقتی موضوع آن مرد را به علی گفت ، علی یک لحظه در جایش میخ کوب شد . نمی دانست باید چه کار کند ، نگاهش را به طرف فاطمه چرخواند و از عقب او را نگاه کرد که مثل اسکلت ، تمام مهره های پشتش از روی لباس معلوم است . اشک از چشمانش بیرون خزید . به طرف حیاط رفت تا کسی اشکش را نبیند ، از در خروجی حیات دوباره به فاطمه نگاهی انداخت . بخار نفسش در هوا مانند یک ابر بزرگ ، ناپدید می شد . به طرف در رفت و دوباره خانه را ترک کرد .



# فصل چہارم

رونق دوباره به خانه ی عمه سلامت برگشته بود ، با وجود دو دختر جدید و تازه کار افراد بسیاری به خانه می آمدند و کار و کاسبی دوباره رونق گرفته بود ، چند روز بعد هم یک زن دیگر به جمع آنها اضافه شد . زنی بود بسیار زیبا و اندامی گوشت آلو و چشمانی آبی که دهان هر کسی را که به آنجا پا می گذاشت را آب می انداخت ، اسمش لادن بود و از دست شوهرش فرار کرده بود و چون جایی برای پناه بردن نداشته ، در پارک سر می کرده تا این که یک روز بر حسب اتفاق گذرش به عمه می افتد و عمه او را به خانه می آورد . بعد از ورود او به خانه رضا اولین دشمن او شد ، بعد از یک دوره ی آرام که چند هفته ای بیشتر طول نکشید ، دوباره کسی را پیدا می کرد که می توانست خاطرات کثیفش را در او زنده کند و چه چیزی بهتر از این که این زن از خانه و از پیش شوهرش فرار کرده است؟! پس یک خیانتکار ، مانند زن خودش است .

ولی این بار عمه پیش دستی کرد و ماجرا را به سلیمان گفت و سلیمان هم که دیگر نمی خواست هیچ ریسکی بکند ، عذرش را خواست . ولی رضا کسی نبود که به آسانی بشود از شرش خلاص شد ، تا آنجا که کم مانده بود کار به کتک کاری بکشد ولی با تهدید رضا به این که راز معصومه را فاش می کند ، سلیمان از خیرش گذشت ولی از او قول گرفت که دیگر به پر و پای بچه های اینجا نیچد و او هم مجبور شد که چند وقتی کاری به کار آنها نداشته باشد .

لادن ، بالاترین نرخ را در میان روسپیان آن محله پیدا کرد ، از طرفی چون بچه اش را در زندگی قبلی اش از دست داده بود به فاطمه علاقه شدیدی پیدا

کرد بخصوص وقتی فهمید که این پیرزن او را به قیمت ناچیزی فروخته است .

اواسط زمستان بود که دوباره سر و کله ی آن مرد پیدا شد و سراغ فاطمه را گرفت ، عمه که از دیدن دوباره ی آن مرد شوکه شده بود پی در پی بهانه می آورد تا این که سلیمان از راه رسید و مرد را از خانه بیرون انداخت ، مرد پیوسته تهدید می کرد ولی سلیمان گوشش از این تهدید ها پر بود و تهدیدش کرد که اگر گورش را گم نکند ، همین جا تکه تکه اش می کند .

چند وقتی طول کشید تا فاطمه دوباره به زندگی بازگردد . لادن حس مادرانه ای به فاطمه داشت این حس از زمان ازدواج اش در وجودش جامانده بود و آن را همراه خود به این طرف و آن طرف می کشید و امروز آن را با تمام نیرویی که در بطنش بود به فاطمه اهداء می کرد .

لادن به او خیلی توجه می کرد و او را مثل دختر خودش زیر پر و بال گرفته بود . بعد از حدود سه ماه فاطمه دوباره شروع به صحبت کردن کرد و اشتهايش دوباره به غذا خوردن باز شد ، ولی از همه مردان می ترسید . بخصوص از رضا که مانند جغدی شوم از صبح تا شب یک گوشه می نشست و همه چیز را زیر نظر می گرفت تا از کسی آتویی بگیرد و خون به جگرش کند . دخترهای تازه وارد بعد از گذشت چند وقت از آمدن لادن کم کم به او حسادت کردند چون آمدن لادن از بهای آنها کم کرده بود و دیگر کمتر کسی به آنها توجه می کرد . از طرفی با رضا جور شده بودند و رضا به آنها تریاک می داد .

آخر شب ها که دیگر کسی به خانه نمی آمد ، با رضا در آشپزخانه تریاک می کشیدند ، سلیمان که دیگر تریاک را ترک کرده بود ، فقط از دور آنها را زیر نظر می گرفت تا مبادا کلکی دست خودشان بدهند .

سلیمان کم کم به این فکر افتاد که به نحوی از شر رضا خلاص بشود ، چون هم وجودش در اینجا خطر ناک بود و هم در کار آنها آنقدر سوسه می آمد که ممکن بود دوباره شری به پا کند . بخصوص بعد از ورود لادن ، سلیمان رضا را کاملاً " زیر نظر گرفته بود و عمه هم سفارش کرده بود که مراقب او باشد تا بلایی به سر لادن نیآورد و رونق دوباره برگشته به این خانه را از بین نبرد ولی رضا نمی توانست با غریزه اش مبارزه کند درغریزه ی وحشی او زن برابر بود با خیانت و بدنمایی و موجودی بی مصرفی که باید در تمام لحظات مراقبش بود تا دست از پا خطا نکند .

دستشویی خانه برای چند روزی گرفته بود و تا لوله کش بازش کرد ، اهالی خانه مجبور بودند از دستشویی حیاط استفاده کنند . رضا بعضی شب های سرد زمستان ، در حیات قراول می رفت تا لادن را گیر بیاورد و زهر خودش را به او بریزد ولی هر بار یا عمه و یا فاطمه مانع از این کار می شدند . او حتی سعی می کرد تا سلیمان را راضی کند که او را از خانه بیرون بیندازند ولی سلیمان که تا به حال این قدر پول از طریق روسپی خانه اش در نیاورده بود ، اصلاً" به این کار رضایت نمی داد . برای همین یک شب رضا را به بهانه ی خرید تریاک بیرون برد و وقتی دیر وقت برگشت دیگر رضا با او نبود ، دستان بزرگش رعشه گرفته بود و صورتش رنگ پریده می نمود . ولی به کسی چیزی نمی گفت ، نیمه ی پیراهن سیاهش هم تا کمر پاره شده بود . عمه وقتی او را به آن حالت دید فهمید بلایی بر سر رضا آورده ، ولی نه سوالی کرد و نه حرفی زد .

هیچ کس از رضا خوشش نمی آمد و برای همین هم تنها کسانی که در مورد رضا سوال می کردند آن دو دختر بودند که بدون وجود رضا درد خماری به جانیشان افتاده بود و پیوسته بهانه می گرفتند ، ظهر فردای آن روز سلیمان خودش برای آن دو دختر تریاک خرید تا دیگر بهانه ی رضا را نگیرند و سرشان به کارشان گرم باشد .

لادن برای فاطمه کیف و کتاب خرید و قرار شد از اول مهر سال آینده به مدرسه برود ، در این مدت هم خودش به او درس می داد تا عقب افتادگی این سالها را جبران کند ، فاطمه بسیار باهوش بود و در عرض زمستان ، توانست کلمات کتاب اول را بخواند و هجی کند ، بعضی از جمعه ها هم که سر لادن خلوت بود ، او را با خودش بیرون می برد و در پارکی که نسبتاً خلوت بود چند ساعتی را با هم می گذراندند و شب هم دوباره به خانه بر می گشتند .

یک روز لادن از زندگیش برای فاطمه تعریف کرد ، انگار زندگی تمام افراد خانه با بیچارگی و بدبختی عجین شده بود ، زندگی در خانواده ای پر جمعیت و فقیر و بعد هم شوهر دادن اجباری او به یک آدم عوضی که هر روز او را زیر بار کتک می گرفت و هزاران تهمت به او می زد . بعد از هر پاراگرافی که حرف می زد ، فاطمه را از این که ، راهی را که او و دیگر دختران آن خانه رفته اند برود ، بر حذر می داشت و از این حس مادرانه احساس خوشنودی می کرد .

خیابان های شلوغ و مغازه های پر زرق و برق شهر ، آدم های رنگ و وارنگ که هر روز امثال آنها را در خانه خودشان می دید ، تنفیری را در قلب کوچک فاطمه دامن از آدمها و بخصوص مردها دامن می زد . شب هایی که دیر به خانه بر می گشتند ، لرزی به جان فاطمه می افتاد و دیگر حرفی نمی زد و دائم چشمانش را از این تاریکی به آن تاریکی می چرخاند تا مردانی را که در ذهنش منتظر تجاوز به او در تاریکی پنهان شده بودند را پیدا کند و قبل از این که بتوانند دستان کثیفشان را به او برسانند ، فرار کند و به خانه برسد .

از این که در این هنگام شب با لادن است ، غصه می خورد . چون می ترسید اگر مردی در تاریکی کوچه ای پنهان شده باشد و منتظر آنها باشد ، او می تواند سریع فرار کند ولی لادن نمی تواند تند بدود و گیر می افتد و تا به خانه می رسیدند همیشه این تشویش در وجودش بود و او را آزار می داد . کوچه ها و خانه ها مانند دیوهای سیاه و پلیدی بودند که از دریچه ی هر کدام از آنها یک رضا بیرون می آید و هر دوی آنها را زیر بار مشت و لگدهایش می گیرد .

بیشتر شب ها هم خواب های آشفته می دید و با هراس از خواب می پرید ، ولی وقتی بازوان داغ لادن را کنار بسترش حس می کرد ، به او می چسبید و از این حس کودکانه به اطمینان می رسید .

یک روز برای لادن در مورد ژاله حرف زد ، ولی آخر قصه را ناتمام گذاشت و سراغ کتاب و دفترهایش رفت ، لادن هم چون نمی خواست سوال پیچش کند ، هیچ وقت ادامه داستان ژاله را از او سوال نکرد .

بهار از راه رسید ، بوی خوش هوا آدم را سرمست می کرد . درختچه های داخل حیاط دوباره متولد می شدند و این بار یک سال از زندگیشان سپری می شد و بهار را جشن می گرفتند . تغییرات اندکی هم در خانه رخ داده بود که اصلاً " با منطق فصل جدید سازگار نبود . انگار آدمها با هر تولدشان رو به پوسیدگی می نهادند . عمه سلامت ، دندان مصنوعی گذاشته بود و هر شب از آنها ایراد می گرفت و شب ها آن را داخل جام آبی که بالای متکایش بود می گذاشت . وقتی که آنها را از ذهنش در می آورد مانند یک عروسک زشت می شد که توجه هر بیننده ای را که در آن حالت می دیدش ، به خود جلب می کرد . او هیچ وقت جلوی مشتری ها بدون دندان هایش نمی رفت و همیشه این وسواس را داشت که کسی نباید او را بدون دندان هایش ببیند ،

تنها محرم لحظات بی دندانی اش فاطمه بود که بیشتر اوقات اصلاً" به او توجهی نمی کرد و هنوز از جریانی که پیرزن برایش پیش آورده بود ، دلخور بود ، ولی چیزی به او نمی گفت .

نوروز از راه رسید و زن ها فرش های داخل خانه را به حیاط بردند و مشغول شستن آنها شدند ، نسترن و مینا که نای کار کردن نداشتند ، یک ساعت در میان یک ربع تریاک می خوردند و شروع به غر زدن می کردند . ولی مجبور بودند ، کمک می کردند . آرزو شلنگ آب را گرفته بود گاهی به طرف بقیه نشانه می رفت و آنها را خیس می کرد و همه می خندیدند ، سلیمان فرش ها را جلوی آفتاب پهن می کرد و از دور به زنها نگاه می کرد و لبخند می زد ، از لرزش اندام آنها هنگام شستن فرش لذت می برد و دائم باسن لادن را می پایید که چگونه در هر پارو کشیدن به فرش منقبض می شد . فاطمه هم زیر آفتاب ایستاده بود و شلوارش را تا زانو بالا زده بود ، آفتاب ضعیف آخر زمستان قلقلکش می داد و از آن لذت می برد .

در غیاب فرش ها دیوار های داخل خانه را هم شستند و رنگ و بوی خانه کلاً" عوض شد ، سلیمان هم قول داد به زودی کسی را برای رنگ کردن دیوار ها بیاورد تا از شر این رنگ های سبز چرک خلاصی پیدا کنند ، برای اولین بار بود که سلیمان واقعا" احساس نشاط می کرد . انگار آن روز همه مثل یک خانواده کنار هم بودند . آخر شب که همه خوابیده بودند به حیاط رفت و آهی کشید .

ناخودآگاه به یاد گذشته ها افتاد ، بازی های بچه گی و رفقای زمان کودکی اش که هر روز با هم از این محله به آن محله می رفتند . یاد مادرش افتاد که چهره ی آفتاب سوخته و مهربانش ، خیلی وقت ها مثل یک تابلوی زیبای نقاشی در مقابل چشمانش ظاهر می شد و به او لبخند می زد .

آرزو کرد ای کاش به آن دوران برگردد ، کنار خانواده اش ، کنار رفقاییش . آسمان صاف بود و هیچ ابری در آسمان نبود ، بعد از سالها دوباره داشت به آسمان نگاه می کرد ، یاد شب هایی افتاد که با رضا و قاسم \_ برادر کوچکترشان که زیر ماشین له شد \_ روی پشتبام می خوابیدند و ستاره ها را با کمک هم می شمردند و برای آینده ی موهوم شان نقشه می کشیدند . او آن زمان عاشق یکی از دختر عمه هایش بود ولی وقتی از سربازی برگشت دختر عمه اش بر اثر سل مُرده بود . چه نقشه هایی که برای زندگی آینده اش نکشیده بود ! به خودش قول داده بود که وقتی از سربازی برگشت دیگر کار

خلاف نکند و به دنبال کاری آبرومند برود . ولی افسوس که تندبادها زندگی اش را در نور دیدند و همه ی آن خواب و خیال ها به هیچ بدل شد .  
رضا هم آن زمان خیلی خوب بود . بیش از حد خوب بود ، تا آنجا که همه به او زور می گفتند آنقدر مظلوم بود که حتی بچه های کوچک محله هم به او زور می گفتند . چرا رضا این طوری شد ؟ سلیمان یک لحظه مکثی کرد ، سیگاری روشن کرد و کنار درخت راجی نشست ، دوباره نگاهش را به آسمان انداخت ، هوا سرد بود ولی نه آن قدر که سلیمان نتواند تحمل کند . دوباره اسم رضا توی ذهنش چرخید هر چه تلاش کرد که از اسمش فرار کند نتوانست . یاد روزی افتاد که رضا را بیرون برد و از بلندی پایینش انداخت . چشمان او در تاریکی آن شب مثل چشمان یک بچه ی معصوم برق می زد . تنش لرزید و دوباره سیاهی جلوی چشمش را گرفت ، سیگار را نیمه کشیده در باقچه خفه کرد و به داخل ساختمان برگشت و یک راست به سراغ لادن رفت .

زمستان به همان سرعتی که آمده بود جایش را به بهار داد . روز عید را همه کنار هم گذراندند و در را به روی هیچ کسی باز نکردند . نهار سبزی پلو با ماهی گذاشتند و در کنار هم خوردند و شب را هم به پارک رفتند و شام را در پارک خوردند . هر چند چون شهر کوچک بود ، بسیار شناخته شده بودند و چند بار هم کم مانده بود به آنها گیر بدهد ، ولی با ترفتندهای زنانه همه ی مشکلات حل شد و آن روز یکی از بهترین روزهای زندگی تمامشان شد .

لادن با آروز و فاطمه به شهر بازی داخل پارک رفتند و فاطمه مشغول بازی با اسباب بازی های آنجا شد ، هر چند دیگر سنش بیشتر از آن بود که مانند بچه ها روی سرسره ها لیز بخورد و الا کلنگ بازی کند ، ولی از انجام دادن این کار ها احساس لذت می کرد ، لادن هم مزاحمش نمی شد و می گذاشت هر کجایی که دلش می خواست برود و تنها از دور مراقب او بود .  
روزی که عمه ، فاطمه و علی را کنار در تامین اجتماعی پیدا کرده بود ، شب قبل عید بود . برای همین به او گفته بود که تولدش هم ، روز عید است . با حساب و کتاب عمه فاطمه امثال یازده سالش می شد ، ولی لادن می گفت فاطمه باید حداقل دوازده سالش باشد . خود فاطمه هم با لادن موافق بود شاید به این خاطر که از عمه خوشش نمی آمد و نمی خواست حرفهای او را باور کند .

اول فروردین ، لادن فاطمه را به مدرسه برد و به مدیر قول داد که عقب افتادگی اش را حتماً جبران می کند . در عرض سه ماه فاطمه توانست خوب درس ها را بخواند و مدیر مدرسه هم به او قول داد که از او امتحان بگیرند و اگر توانست موفق شود نامش را در مدرسه ی راهنمایی بنویسد . لادن به عنوان جایزه ، برایش یک دست لباس توری صورتی و یک کیف دسته دوم ، زنانه خرید . فاطمه احساس می کرد دارد از سنین بچگی خارج می شود ، به رفتار دیگر زن ها خیلی دقت می کرد و سعی می کرد از آنها پیروی کند و مانند آنها رفتار کند . ولی هر بار لادن دوباره همان حرفش را تکرار می کرد که مبادا ، مانند بقیه ی زنان این خانه رفتار کنی ، چون مانند آنها سیاه بخت می شوی .

کتاب های اول راهنمایی را هم برایش خرید تا در مدت تعطیلات تابستان آنها را بخواند و اول مهر که مدارس دوباره باز می شود ، هم اول راهنمایی را امتحان بدهد و هم به کلاس دوم راهنمایی برود .

مرداد ماه داغ از راه رسید ، صدای جیرجیرک ها وسط روز هر کسی را به یاد بیابان های بی دار و درخت می انداخت . هُرم داغ هوا تن هر عابری را کوفته می کرد و تشنگی دمار از روزگار آنها در می آورد . قرار شد سلیمان به شهر برود و یک کولر برای خانه بخرد . در این مدتی که لادن به خانه آمده بود سلیمان هر کاری که او می خواست را انجام می داد و سعی داشت او را برای همیشه در خانه حفظ کند . حتی چند بار سعی کرد او را مانند آن دو دختر معتاد کند ، تا دیگر نتواند از خانه جم بخورد و تا ابد فرمانبردار او شود ولی لادن لب نمی زد ، حتی سیگار هم نمی کشید . کار خودش را انجام می داد و کاری هم به کار کسی نداشت ، تنها سرگرمیش فاطمه بود که در این مدت اندک لپ هایش گل انداخته بود و دوباره خون در زیر پوستش دویده بود .

درست نیمه مرداد ماه بود که صدای زنگ خانه به صدا در آمد آرامش عجیبی حکم فرما بود . عمه از پشت در پرسید ، کیه ! کسی آن طرف در جواب داد ، مامور پستم . عمه که تا به حال کسی برای آن خانه نامه ای نیاورده بود ، یواش در را باز کرد . در با فشار زیاد باز شد و مامورین وارد خانه شدند . انگار انتظار همین را هم داشت چون حس عجیبی به او می گفت که نباید در را بگشاید .



فشار محلکی بود ، عمه با دیدن مامورین دو دستی به سرش زد و لگان به طرف ساختمان دوید و فریاد زد ، پلیس ، پلیس !! ولی سرعتش آنقدر نبود که مامورین نتوانند او را متوقف کنند . بیشتر از بیست مامور به داخل خانه ریختند ، سلیمان در یکی از اتاق ها خوابیده بود ، با سر و صدا ها از خواب پرید ، مغزش می زد . وارد راه رو که شد ، خانه را پر از مامورین پلیس یافت ، یواش به سمت در اتاق برگشت تا فرار کند ، یکی از مامورین او را دید و دستور ایست داد ، در را بست و از پشت ، دراور را به پشت در تکیه داد ، سراسیمه پنجره را باز کرد و نگاهی به داخل کوچه انداخت ، نرده های نازک آهنی را از میان باز کرد و مثل یک افعی از میان آنها به بیرون سر خورد . فاصله ی زمین تا پنجره سه متری می شد ، ولی بدون هیچ معطلی خود را پایین انداخت و شروع به دویدن کرد .

مامورین همه را گرفتند ، لادن فاطمه را در آغوش گرفته بود و او را به خودش فشار می داد ، آرزو که چند دقیقه قبل از آمدن مامورین مشتری داشت ، روتختی را دور خودش پیچیده بود و با گریه مشغول به تن کردن لباس هایش بود ، مشتری اش بی تابی می کرد و بالا و پایین می رفت و از سرهنگی که فرمانده یورش بود ، معذرت خواهی می کرد و پی در پی تکرار می کرد ، که بار آخرم است ، این اولین باری است که گول خوردم و اینجا آمدم ، غلط کردم .

ولی کسی گوشش بدهکار نبود ، همه ی خانه را گشتند و هر چیزی را که مشکوک بود با خود بردند . سربازهای وظیفه ، هر چیزی را که گمان می کردند مورد استفاده قرار خواهد گرفت ، اعم از پول و ساعت و خرت و پرت را یواش در جیبشان می گذاشتند و به هم دیگر پوزخند می زدند . همه ی اهالی خانه را در یک استیشن سبز رنگ سوار کردند . نسترن و مینا اصلاً " بیتابی نمی کردند و مانند دو جغد به زمین خیره شده بودند و برایشان مهم نبود چه چیزی در دور و برشان در حال گذر است .

درب استیشن با صدای خشکی بسته شد . استیشن شیشه های دودی و داخل به هم ریخته ای داشت رویه ی صندلی ها از چرک سیاه شده بود و گوشه های ابری دشک از زیر نقاطی که پاره شده بود پیدا بود . عمه با تیکی عجیب ناله می کرد و دندان های مصنوعیش را تا نیمه از دهنش بیرون می آورد . فاطمه با چشمان یک شکار هراسان لادن را چسبیده بود و جلوی استیشن را نگاه می کرد .

ناگهان دوباره در استیشن باز شد . ماموری داخل استیشن را نگاه کرد ، انگار چشمانش به تاریکی داخل استیشن عادت نداشت ولی بلخره مقصودش را پیدا کرد و دست فاطمه را گرفت و از استیشن بیرون کشید .

ورود یک باره به نور چشمش را می زد ، لادن داد و بی داد راه انداخته بود . ولی راه به جایی نبرد ، یکی از مامورین با باتوم به بازویش کوبید و او را بازور دوباره در داخل استیشن فرستاد و در را قفل کرد .

فاطمه ایستاده بود و صحنه های دور و برش را نگاه می کرد با تسلیم به سربازی که دستانش را محکم گرفته بود چند لگد زد ولی سرباز او را تکانی داد و فحشش داد . فاطمه مردی که با پلیس ها حرف می زد را شناخت ، همان مردی بود که پاییز سال پیش به او تجاوز کرده بود ، به یک باره چیزی در ذهنش چرخید و فهمید که دنبال او آمده است . گریه و زاری راه انداخت و خودش را نقش زمین کرد ، سرباز هر چه تلاش کرد که بتواند او را کنترل کند نتوانست ، یک دستش را از دست سرباز رها کرد و چنگی به صورت او انداخت ، سرباز فحشی داد و یک سیلی به گوش فاطمه نواخت .

فاطمه متحیر گوشش را گرفت و ساکت همان جا نشست . دوباره همه چیز دور سرش شروع به چرخش کرده بود و در شکمش احساس درد شدیدی می کرد و نفسش وقتی که بالا می آمد مانند یک چرخ چاه قدیمی صدا می کرد .

مرد از فرمانده جدا شد و به طرف فاطمه آمد . دست او را گرفت و با خشونت دنبال خودش کشاند ، بی تابی های فاطمه هیچ سودی نبخشید ، یکی از النگوهایش از وسط شکست و داخل کوچه افتاد . مرد از فرمانده تشکر کرد و دزدگیر ماشینش را به صدا در آورد . فاطمه را با زور به صندلی عقب ماشین پرت کرد و درهای عقب را قفل کرد و خودش هم سوار شد ، فاطمه ملتسانه به شیشه چسبیده بود و بیرون را نگاه می کرد ، مرد تهدیدش کرد که اگر داد و بی داد کند با تیر او را خواهد زد و دسته ی کائوچویی تفنگی را که به کمر بسته بود را به او نشان داد .

فاطمه به شیشه چسبیده بود ، همسایه ها همه روی بام ها و توی کوچه جمع شده بودند و نگاه می کردند . انگار که به دیدن یک فیلم سینمایی آمده باشند . اهالی خانه ی نازی ، که آنها هم همه روسپی بودند ، با نیشخندی تلخ دستانشان را به کمر زده بودند و این معرکه را نگاه می کردند .

مرد ماشین را راه انداخت و شروع به حرکت کرد ، فاطمه از شیشه لادن را دید که دوباره در ماشین را باز کرد و خواست بیرون بیاید ولی یکی از

سرباز ها با ته تفنگ به شکمش زد و او را دوباره به داخل ماشین هل داد . به شیشه ی عقب پناه برد تا مگر کسی از آشنایان را پیدا کند , ولی دیگر هیچ کسی چهره ی آشنایی نداشت . هر کسی که نگاهش در چشمان زار فاطمه قفل می شد , رویش را بر می گرداند و یا سرش را به پایین می انداخت و رد می شد .

چند ساعتی گذشت , حالا دیگر فاطمه آرام گرفته بود و گوشه ای نشسته بود . تنها سکوت در ماشین موج می زد . مرد با صدایی بلند شروع به حرف زدن کرد , چهره ی بدقواره اش , از آینده های ماشین معلوم بود . نورهای خیابان که به صورتش می افتاد او را مانند سگی زشت , در می آورد که در انتظار تکه تکه کردن یک غریبه ی ضعیف است . ریش پر پشتش جلوی نور زرد چراغ های خیابان برق می زد انگار که شراره ای در آنها افتاده بود و در حال سوختن بودند .

به من می گن , صابر !! همون زمان به اون مرتیکه الدنگ گفتم که تلافی می کنم !! نگفتم ؟ و بعد با صدایی گوش خراش شروع به خندیدن کرد . از حالا تو دیگه مال منی , می فهمی ؟ هر کاری که دلم بخواد باهات می کنم . هر کاری !! اگه هم روزی بخوای در بری یا کلکی سوار کنی , هر جا بری پیدات می کنم و با همین تفنگ یه گوله توی مغزت خالی می کنم . بعد انگار که از حرفهای خودش به هیجان آمده باشد گفت , میفهمی جنده ؟ جنده ؟ فهمیدی ؟

ماشین پیچ یک خیابان را پیچید , فاطمه از ترس تمام بدنش می لرزید . عمق چشمانش می سوخت . چند بار دستگیره ی در را فشار داد تا ببیند می تواند بیرون برود , ولی بی فایده بود . شیشه های ماشین هم دستگیره ای برای پایین کشیدن نداشتند . سرش را کمی بالا برد و از آینده ی جلو به صابر نگاهی انداخت . روی پیشانی اش نقطه ی سیاه شده بود انگار که چاهی روی آن حفر کرده بودند . دوباره سرش را دزدید و در بین صندلی های جلو و عقب خودش را جا کرد , به خودش گفت , هر کاری هم بکند از این جا بیرون نمی آیم . یاد لادن افتاد . قطره ای اشک از گوشه ی چشمش پایین آمد و روی دستش افتاد , آب دماغش را بالا کشید . مهره ی وسط کمرش تیر می کشید انگار که در زیر پای کسی افتاده باشد و او بی رحمانه بدنش را لگد مال می کند . خود را بی پناه ترین موجود روی زمین می دید , هیچ کسی را نمی شناخت , اصلاً" نمی دانست به کجا دارند می روند , به حال بدبختی

خودش دوباره شروع به گریه کردن کرد ، صابر با مشت به صندلی کوبید و گفت ، خفه می شی یا خودم خفه ات کنم ؟  
فاطمه ، شروع به التماس کردن کرد ، هق هق می کرد و التماس می کرد .  
چهره ی زیبا و کودکانه اش پر از گرد و خاک شده بود ، موهای خرمایی بلندش از کنار شکسته شده بود و روی صورتش را تا نیمه گرفته بود .  
التماس هیچ سودی نداشت ، هر چه بیشتر التماس می کرد ، مرد بیشتر می خندید .

یک ربع دیگر گذشت . فاطمه ، بین فاصله ی دو صندلی خوابش برده بود که به یک باره ماشین ایستاد . در خواب همه چیزهایی را که برایش رخ داده بود را می دید ، در خواب گمان می کرد که بیدار شدن مساوی است با رها شدن از دست این کابوس ، ولی وقتی با سر درد از خواب پرید ، خود را درون ماشین دید همان جای غریبه ای که در خوابش مانند یک زندان سیاه پر از وحشت بود .

در گراژی خانه باز شد ، صابر یواش در ماشین را باز کرد و خودش را به داخل صندلی ها لغزاند و یواش گفت ، اگر سر و صدایی بکنی ، سرت را می بُرم ، می فهمی ؟ بلند شو بیا !! و فاطمه را داخل خانه برد ، اوایل شب بود و هنوز مردم در کوچه ها قدم می زدند ، یک لحظه به ذهنش رسید که باید فرار کند ، ولی دستان قوی صابر دور دستانش را گرفته بود و اجازه نمی داد که جایی برود ، ناامید دنبال صابر راه افتاد و داخل ساختمان شد .

بغض تمام وجودش را در خود گرفته بود ، غریبی تا آن لحظه برای او حسی ناشناخته بود ولی پس از این دیگر باید به این غربت خو می کرد . او را مانند یک بسته ی بی ارزش به داخل آب رودخانه ای خروشان پرتاب کرده بودند تا مسیر خروشان رود به زندگی اش ساختار پر فراز و نشیبی ببخشد .  
هر چه بالا و پایین کوچه را نگاه کرد کسی آشنا نبود ، خانه ها همه غریبه بودند ساختمان ها بلند و بدقواره ، شبیه دانه های کبریتی بودند که روی هم قفل و بند شده بودند و در مقابل آن همه خانه های روی هم سوار شده ، تنها یک باغچه ی کوچک بود و شاید هم یک درخت که از زمان های بسیار قبلتر در آنجا کاشته شده بود . هیچ کدام از خانه ها مانند خانه ی آنها حیات نداشت و هیچ بچه ای در کوچه بازی نمی کرد .

با هم راهروی تنگ آپارتمان را بالا رفتند ، پله ها بی شمار بودند به اندازه ی غمی که درون سینه ی فاطمه جا خوش کرده بود . غمی از اوان کودکی ،

از اوان بی مادری و بی پدری ، از همان اول زندگیش بود که دانست حتی از پست ترین آدمهای روی زمین هم چیزی کم دارد ، نشانی ندارد ، نامی ندارد ، هیچی ندارد .

صابر با سرعت کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید و در را باز کرد . خانه ی بوی عجیبی می داد ، بوی آدمی را می داد که عرق کرده و گرمش شده و از چاک پیراهنش بوی نامطبوع و زننده ای از عرق بالا می آید . وارد شدند ، صابر دست فاطمه را رها کرد و در را قفل کرد و با نیشخندی به او گفت ، اینجا مکان منه !! و خانه تو ، تا ابد اینجایی .

فاطمه گوشه ای کز کرد و هراسان صابر را که در حال در آوردن لباس هایش بود ، نگاه کرد . صابر لبخند کریه ای زد و به طرف فاطمه آمد ، فاطمه خودش را جمع کرد ، ولی می دانست اینجا دیگر کسی به دادش نمی رسد . حسی زنانه از درونش به او گفت ، صبر داشته باش .

ساعت از یازده شب هم گذشت ، ساعت روی دیوار با چرخش مداوم و خستگی ناپذیر عقربه هایش این را می گفت . صابر بیرون رفته بود تا چیزی برای خوردن بخرد و بیاورد ، جای اشک و عرق روی صورت فاطمه ساحلهایی را درست کرده بود که صورتش را می سوزاند . زیر شکمش آتش گرفته بود ، نمی دانست به خاطر گرسنگی است یا به خاطر کاری که صابر کرد . به هر دری که می توانست زد تا مگر راهی به بیرون پیدا کند و بتواند فرار کند ، ولی همه جا قفل بود پنجره هم بسیار بلند بود و نمی شد از آن فرار کرد ، یک لحظه به مغزش خطور کرد که از پنجره خود را بیرون پرت کند و از دست همه چیز راحت شود . ولی نتوانست ، جراتش را نداشت . با مشت به خودش کوبید و دوباره شروع به گریه کردن ، کرد دیگر نای گریه هم برایش باقی نمانده بود .

ناگهان صدایی در راه رو پیچید و چراغ روشن شد . خواست فریاد بزند و کمک بخواهد ولی ترسید مبادا که صابر باشد و با تفنگش او را بکشد ، ساکت رو به در نشست و لایه های نوری که از در عبور می کرد و زمین آپارتمان را شکاف می داد ، را نگاه کرد .

صدای صابر آمد که با کسی در راه پله حرف می زند ، فاطمه فوراً به طرف دستشویی دوید و خود را در آنجا حبس کرد . دستشویی در انتهای آپارتمان بود و دورترین اتاق به در ورودی . خودش را به رو شویی تکیه داد و عکسش را که در آینده افتاده بود ، نگاه کرد . هوس کرد آبی به

صورتش بزند ولی از این ترسید که خنکی این آب غم هایش را کم کند و کسی در درونش او را دیگر مظلوم نداند ، شاید این تفرقی بود میان عادت کردن و نکردن ، فاطمه نمی خواست عادت کند که آنجا بماند و تا ابد درد بکشد برای همین تصمیم گرفت آنقدر غذا نخورد تا بمیرد ، این تنها کاری بود که به ذهنش می رسید و در عین حال احتیاج به تهور زیادی هم نداشت . صداهایی از داخل آپارتمان می آمد ، اول صدای خنده بود ولی بعد انگار درگیری بود چند نفر با هم بلند بلند دعوا می کردند ، فاطمه گوشش را به در چسباند ، صدا ها بلند تر می شدند و انگار به طرف او می آمدند . سریع چراغ دستشویی را خاموش کرد و کنار رو شویی نشست ، انتظار داشت که صابر در را باز کند و او را زیر بار کتک بگیرد ولی خبری نشد ، سر و صداها به یک باره تمام شد .

حدود نیم ساعت همان جا نشست ، پاهایش خواب رفته بود و بوی گندی که از دستشویی می آمد ، او را آزار می داد . با احتیاط از جایش بلند شد و به طرف در رفت . گوشش را روی در چسباند و خیلی دقیق گوش داد ولی هیچ صدایی نمی آمد . پیش خودش گفت شاید اشتباه کرده است که صابر آمده ؟! یواش در را باز کرد ، همه جای خانه ساکت و تاریک بود . پاهایش که تازه حس به آنها آمده بود ، می لرزید و زانوانش به هم می خورد . تصمیم گرفت که به توالت برگردد ، ولی دوباره منصرف شد و به اتاق رفت . با احتیاط گام بر می داشت ، آنقدر تاریک بود که نمی شد هیچ چیزی را بجز چراغ قرمز تلویزون دید . پای چپش به چیزی نرم بر روی زمین برخورد کرد خودش را کنار کشید و دوباره با احتیاط به طرف کلید چراغ رفت . دوباره دو دل شد . شاید در تاریکی کسی دستان سردش را به او بزند و او از هراس بمیرد ! عمه سلامت برای ترساندن او همیشه قصه هایی از اجنه و ارواح تعریف می کرد ، برای همین همیشه از تاریکی می ترسید . وقتی به این موجودات واهی فکر می کرد تنفسش به شماره می افتاد و هر لحظه خیال می کرد که موجودی زشت و خون آشام در مقابلش ایستاده است . ولی این بار ترس از اجنه به ترس از صابر بدل شده بود . می دانست که هیچ موجودی در عالم ترسناک تر از خود آدم نیست .

در مسیری که می رفت ، چند بار حس کرد که قلبش دارد از جایش بیرون می پرت ولی بلخره چراغ را روشن کرد . نور چراغ چشمش را زد و چند لحظه نتوانست به چیزی نگاه کند .

در بسته بود و هیچ چیزی از جایش تکان نخورده بود ، ولی وقتی به پشت سرش نگاه کرد ، صابر را غرق در خون روی زمین دید . جیغ کوتاهی کشید و با سرعت به طرف در رفت آنقدر هول برش داشته بود که نمی توانست در را باز کند . دوباره به صابر نگاه کرد انگار مُرده بود و با چشمان گشادش او را نگاه می کرد ، ترسش دو چندان شد و بلخره دستگیره چرخید و در باز شد .

پله ها را چند تا در میان رو به پایین پیمود و از در راهرو بیرون زد . خیابان ظلمات بود ، دوان دوان به طرف جایی دوید که نورانی تر بود ، کفش پایش نبود اصلاً" فرصتش را هم نداشت که کفش یا دمپایی به پا کند ، همین طور نفس نفس می زد و می دوید موهایش در تاریکی شب مانند یک شئل پشت سرش موج می زد . بعد از چند دقیقه دویدن توانش را از دست داد و روی زمین نشست ، نوری از پشت سرش کوچه را روشن کرد ، هراسان خودش را به پشت شمشادهای کنار کوچه رساند و آنجا پنهان شد ، ماشینی بود که رد می شد .

دوباره به راه افتاد ، ولی اینبار یواش تر از قبل ، تنها از این می ترسید که مبادا صابر بلند شود و دنبالش بیاید !! ولی چشمان صابر مثل مُرده ها از حدقه بیرون زده بود . شاید او را کشته باشند ؟ چه کسی او را کشت ؟ هر چه به این موضوعات فکر می کرد چیزی نمی فهمید ، ولی خوشحال بود که از آنجا رها شده است . تصمیم گرفت تا خانه را پیاده برود ، فکر می کرد چند ساعتی که راه برود به خانه می رسد و دوباره لادن و بقیه را خواهد دید . یاد مشق هایش افتاد که نیمه کاره رها کرده بود .

در حدود دو ساعت راه رفت ، شکمش درد گرفته بود ، از صبح چیزی نخورده بود و پوست بدنش هم می سوخت . چند بار کنار پیاده رو نشست و یک بار هم کم مانده بود از حال برود . وقتی به خودش آمد دید مقابل پارکی بزرگ است ، پارکی که او اصلاً" تا به حال ندیده بود . خوب یادش بود که در شهر خودشان همه پارکها را رفته بود و اصلاً" چنین پارکی ندیده بود . دوباره بغض گلایش را گرفت ، دو جانب خیابان پارک را نگاه کرد کسی نبود ، گاهی ماشین ها صفیر کشان رد می شدند و هیچ کسی به او اعتنایی نمی کرد .

چند دقیقه کنار پیاده روی جلوی پارک نشست ، فهمید که اصلاً " اینجا شهر خودش نیست . اصلاً " او کجایی بود ؟ از کجا می آمد ؟ بجز لادن که چند بار او را به خیابان برد ، کسی تا آن موقع او را بیرون نبرده بود . همیشه خیال می کرد ، تنها در محله ی آنها آدم زندگی می کند و در باقی جاها کسی زندگی نمی کند . ولی وقتی با لادن بیرون می رفت ، کلی آدم را می دید که دائم در میان کوچه ها و خیابان ها بالا و پایین می روند . از دور ماشین پلیسی با لامپ های چشمک زن نزدیک می شد تا نور ماشین را دید هر اسان به داخل پارک دوید و پشت یک بوته ی کوتاه خزید . ماشین آرام از جلوی عبور کرد و کمی بالاتر ایستاد .

فاطمه نفسش را در سینه حبس کرد ، فکر کرد اگر دوباره او را بگیرند باز به خانه ی صابر باز می گردانند ، پس آرام همان جا چمباتمه زد و به چرخش خستگی ، در دور چشمانش نگاه کرد که چگونه او را سحر می کند . صبح شده بود ، وقتی چشمانش را باز کرد ، یک پیرمرد پیر که لباسی سبز و کلاهی حصیری به سر گذاشته بود بالای سرش ایستاده بود . با ترس خودش را به گوشه ای در زیر بوته کشاند . یک تکه ی خشک از شاخه ها در گوشش فرو رفت و یکی هم بر صورتش خراشی جزئی انداخت ، ولی از جایش جنب نخورد و همانجا ماند . پیرمرد با لبخندی او را نگاه کرد و به دورتر اشاره کرد و فریاد زد ، اینجاس !! بیایید ؟ سعی کرد سرش را بچرخاند ولی دوباره چند شاخه به صورتش فرو رفت . از زیر بوته نمی دید چه کسانی دارند به طرفش می آید . خیال کرد باز صابر است . خواست فرا کند ولی هر چه تقلا کرد نتوانست بیرون بیاید ، جلوی بوته هم پیرمرد ایستاده بود و نمی شد فرار کرد . یک لحظه پیش خودش گفت شاید ، لادن و سلیمان باشند که دنبالش می گردند ! آرام گرفت و همانجا نشست و چشم به راه ماند تا ببیند چه کسانی به دنبالش آمده اند . از بالای جایی که پناه گرفته بود ، دو شلوار سبز چرک را دید که به پیرمرد رسیدند و یکی گفت ، پس کو ؟ پیرمرد زیر بوته را نشان داد و گفت اینها ! این زیره !!

یکی از مردها خم شد و زیر بوته را نگاه کرد ، بعد آن یکی هم خم شد . یکی از آنها یک نگاه طولانی به فاطمه کرد و گفت ، بیا بیرون ، خانوم کوچولو ، کاری باهات نداریم . بیا !! آن یکی هم حرف اولی را تصدیق کرد . فاطمه از جایش تکان نمی خورد ، فکر می کرد دوباره او را تحویل صابر می دهند . یکی از پلیس ها کلاهش را بر داشت و به زیر بوته خزید و خیلی آرام



دستش را به طرف فاطمه دراز کرد و گفت ، بیا عمو جون ، کاری باهات نداریم ، بیا می‌خواهیم ببریمت خونه . فاطمه با شنیدن کلمه ی خانه ، اخم هایش باز شد ولی شکی عمیق در دلش بود ، می‌ترسید که مبادا دوباره فرییش بدهند و او را به دست صابر بسپارند ! یواش یواش خودش را به سمت بیرون کشاند . موهای بلندش لای شاخه ها گیر می‌کرد و او را آزار می‌داد . دور و بر را نگاه کرد تا از نبودن صابر مطمئن شود وقتی درست همه جا را نگاه کرد صورتش را به طرف دو مرد چرخواند و آنها را زیر نظر گرفت . هر دو جوان بودند و لباس های یک جور به تن کرده بودند . یکی از آنها مهربانتر به نظر می‌رسید و دائم به او لبخند می‌زد . همان کسی بود که دست فاطمه را گرفته بود و از زیر بوته بیرون آورده بود . آسمان کاملاً ابری بود و هوا شرجی ، نفس کشیدن بسیار سخت شده بود . بخصوص در لای درختان که دائم در حال بخار کردن هستند . پلیس دست فاطمه را گرفت و یک شکلات از جیبش بیرون آورد و به او داد و نگاهی به پاهای بدون کفش او انداخت که خون آلود و کثیف شده بودند . رویش را به طرف همکارش برگرداند و گفت ، ببین بی شرفا چی به سر این طفل معصوم آوردن ؟ فاطمه نگاهی به آن یکی مرد کرد که به او لبخند می‌زد . چشمان این مرد شبیه چشمان لادن بود وقتی که او را از تقلید رفتار بقیه منع می‌کرد و همیشه به او هشدار چیزی در آینده را می‌داد . اما او در حقیقت هیچ گاه معنی حقیقی این هشدار را درک نکرده بود ، زیرا گذشته ای نداشت که آینده ای در پی آن باشد و از لطمه دیدن آن نگران باشد . اصلاً " فرق بین آینده و گذشته را نمی‌فهمید ، برای همین تنها به چهره ی لادن خیره می‌ماند و از بالا و پایین رفتن و لرزش عضلات صورتش لذتش می‌برد . پلیس جوان او را روی صندلی عقب ماشین قرار داد و در را پشت سرش بست ، آن وقت خودش هم سوار شدند و ماشین را روشن کردند . فاطمه سرش را روی صندلی گذاشته بود و نوک درختان و ساختمان ها که از پشت شیشه رد می‌شدند را نگاه می‌کرد ، کنجکاو شد برخیزد و بیرون را نگاه کند . پاهایش را جمع کرد و به طرف شیشه لیز خورد حس خوبی بود . یاد سُر سُر بازی افتاد و چهره ی زیبای لادن که مراقبش بود و همیشه به او می‌خندید .

ساختمان ها همه بلند و بزرگ بودند ، خیابان ها پر بود از آدم های گوناگون ، چانه اش را روی دستش گیر داد و مشغول تماشا کردن بیرون شد . پیش

خودش گفت ، حالا حرف های زیادی دارم که برای لادن تعریف کنم .  
آدمهای جور و واجور ، بلند و کوتاه ، سعی می کرد همه را با جزئیات حفظ  
کند تا بتواند بیشتر حرف بزند ، یک نفر چلاق کنار تیر چراغ برق ایستاده  
بود و بقیه را نگاه می کرد . خانوم های بلند قد و زیبا و همین طور زشت و  
بدقواره ، مردان خمیده ، عصبانی ، خوشحال ، بی خیال ، همه در حال رد  
شدن از شریان خیابان بودند .

ماشین جلوی کلانتری ایستاد ، پلیس جوان رویش را به طرف فاطمه  
چرخاند و گفت ، عمو جون واسا اینجا تا برم برات دمپایی بیارم ، باشه !  
جایی نری ، گم می شی . فاطمه هم با لبخند جوابش را داد و همان جا نشست  
. هر دو مرد از ماشین پیاده شدند ، پلیس جوان به طرف ساختمان رفت و آن  
یکی پلیس به طرف دوستانش که کنار درختی ایستاده بودند رفت .

بعد از چند لحظه پلیس جوان ، در ماشین را باز کرد و پاهای فاطمه را در  
دمپایی ها فرو کرد ، با دستش هم شاخه ها و آشغال هایی را که به پایش  
چسبیده بود را جدا کرد . او را مقابل شیر آبی که در حیاط بود برد و  
صورت و پاهایش را زیر آب شست ، آب پوستش را می سوزاند . پایش چند  
تاول بزرگ زده بود که زیرش خون و آب جمع شده بود . پلیس جوان ایستاد  
و از جیبش دستمال سفیدی را بیرون آورد ، دستمال بوی عطر می داد با آن  
صورت و پاهای فاطمه را خشک کرد و سپس مشغول آب کشیدن دستمالش  
شد . فاطمه نگاهی به پلیس کرد و بعد سرش را به اطراف چرخاند و دور  
و بر را نگاه کرد ، آدمها می آمدند و می رفتند ، بعضی ها را بسته بودند و  
بعضی ها داد و بی داد می کردند و سرشان را پایین انداخته بودند . تنها  
چیزی که نظرش را جلب کرد این بود که پلیس ها خودشان را با چیزی به  
دیگران بسته بودند و آنها را در پی خودشان می کشیدند ، یواش به پشت  
پلیس جوان زد و گفت ، اونها چیه ؟ پلیس چشمانش را ریز و درشت کرد و  
گفت ، اونها دستبنده عزیزم . کسایی رو که جرمی مرتکب می شن رو با  
اونها می بندند تا فرار نکنند . فاطمه به فکر فرو رفت ، گاه گذاری آدمهایی  
را که رد می شدند را نگاه می کرد تا شاید کسی از آنها به چشمش آشنا بیاید  
. اما صورت هیچ کدام از آنها را تا به حال ندیده بود .

پلیس فاطمه را به دفتری در داخل ساختمان برد و برایش غذا آورد ، فاطمه  
با هرس روی غذا افتاد و تا می توانست خورد . یک بار هم غذا در گلویش  
شکست و پلیس جوان با کف دستش به پشتش کوبید و به او آب داد . وقتی

غذایش تمام شد یک مرد دیگر وارد اتاق شد . پلیس به فاطمه گفت ، این آقا هر سوالی ازت می کنه راستش رو بگو باشه ؟ بی اختیار یاد حرف های عمه افتاد . آن زمانی که صابر برای اولین بار به آنجا آمده بود . آن زمان هم تنها باید چشمانش را می بست و هر کاری که می خواستند را انجام می داد . لحظات دهشت باری بود . انگار کرختی روز پیش را دوباره به یادش می آوردند و مجبورش می کردند تا دوباره کاری را بکنند که دلش نمی خواست . برای چند لحظه خیال کرد دوباره باید لباس هایش را از تنش در بیاورد . با سر جواب مثبت داد و پلیس را نگاه کرد که آرام از اتاق خارج شد . می خواست بلند شود و در پی او بدود ولی پاهایش دیگر قدرت مقاومت را نداشتند باید به چیزی که قرار بود به سرش بیاید ، عادت می کرد وگرنه ممکن بود بلایی به سرش بیاورند . همه ی آن پلیس ها هم مثل صابر تفنگ داشتند ، دسته ی تمام تفنگ های آنها هم سیاه رنگ بود . پس لاجرم همه ی آنها باید از یک خانواده باشند !!

مردی از در وارد شد و اثر انگشتانش را گرفت و دوباره همان طور که بی صدا داخل شده بود بیرون رفت . رد پای استمپ روی انگشتان فاطمه مانده بود ، دقت میکرد آن را به جایی از بدن یا لباسش نزند . مردی که در مقابلش نشسته بود ، روی ورقه ای خم شده بود و چیزهایی را در روی آن می نوشت ، چهره اش بی حالت بود مثل بسیار از چهره های دیگر که نه خشم در آنهاست و نه شفقت ، فاطمه با احتیاط ، طوری که مرد او را نبیند دستش را پایین آورد و جوهر روی انگشتانش را به لبه های میز مالید و با گوشه چشمش مرد را نگاه می کرد که کارش را نبیند و با لذت این کار را ادامه می داد ، وقتی که دیگر مطمئناً شد چیزی برای مالیدن و آبی کردن میز باقی نمانده است ، دستش را بالاتر آورد و یکی از انگشتانش را به کف دستش فشار داد . هنوز مقدار کمی جوهر باقی مانده بود ، دوباره مشغول شد و این بار دیگر به افسر دقت نمی کرد . وقتی سرش را بالا آورد دید که افسر او را نگاه می کند ، ترسید که مبادا از کاری که کرده بود ناراحت شده باشد ولی افسر اصلاً متوجه او نشده بود .

این کبودی روی صورتت برای چیه ؟ کسی زدت ؟ فاطمه دستش را روی صورت گذاشت و جای سیلی صابر را لمس کرد ، ولی جوابی نداد ، ترسید مبادا با بردن اسم صابر او را دوباره پیش او برگردانند . افسر دوباره سوالش را پرسید ولی این بار آرام تر و مهربان تر ، فاطمه هم سرش را

تکان داد و به پنجره ی کوچکی که بالای سر افسر بود خیره شد . افسر با متانت سوال های دیگری پرسید , ولی هیچ کدام جوابی دریافت نکرد .  
سوالی در مورد پدر و مادر و آدرس از او پرسید که زبان فاطمه چرخید و شروع به صحبت کرد , لهجه شیرینی داشت معلوم بود که از ساکنین آن شهر نیست و یا لااقل از مهاجرین آن شهر است . وقتی حرف می زد , لب های کوچکش مثل دو هلوی زیبا گرد می شد و یک گودی ریز بر روی گونه اش می افتاد , موهای خرمایی بلندش نیمی از صورت کوچک و کبودش را گرفته بود و در مقابل نور اندکی که از پنجره می تابید برق می زد .

در مورد آدرس تنها چیزی که می توانست بگوید یک کوچه بود و بیمارستان تامین اجتماعی که عمه همیشه از آن حرف می زد و همیشه از دست سر و صدای بیمارستان شکایت می کرد , در مورد لادن و سلیمان و آرزو هم حرف زد , و همین طور در مورد آن دو دختر تازه وارد که مثل رضا بیشتر اوقات چرت می زدند و دود آبی رنگ را با لذت از بین لبهای صورتی رنگشان بیرون می دادند . همیشه مثل مریض ها زیر چشمشان سیاه بود . وقتی حرفش تمام شد , افسر آهی کشید و دوباره روی ورق ها خم شد . مردی که بار اول با استمپ آمده بود , وارد شد و چند ورقه را به دست افسر داد و دوباره همان طور بی صدا خارج شد .

افسر ورقه ها را روی میز گذاشت و دوباره روی ورقه ای که داشت چیزی را روی آن می نوشت , خم شد . انگار چشمانش ضعیف بود چون مثل عمه وقتی می خواست چیزی را بخواند , صورتش را به آن می چسباند او هم صورتش را تقریباً " چند سانتی متری ورق نگهداشته بود . بعد از تمام شدن کارش , شروع به خواندن ورقه ها کرد . بعد از یک سکوت طولانی گفت ,  
صابر اعظمی رو می شناسی ؟

فاطمه با شنیدن اسم صابر رنگ از صورتش پرید و یواش به طرف گوشه ای از اتاق عقب عقب رفت تا اگر خواستند دوباره او را به دست صابر بسپارند , بتواند فرار کند . چهره ی بی حالت مرد به یک باره مانند صابر کریه شد و زیر چشمانش سیاهی افتاد .

نه ... غلط کردم , غلط کردم

افسر جوان که صدای فاطمه را شنیده بود از در وارد شد و کنارش زانو زد و دلداریش داد .

افسر دوباره روی ورق‌ها خم شده بود. پلیس جوان کنار فاطمه ایستاد و دستش را در دست گرفت. افسر دوباره نگاهی به فاطمه کرد و لبخندی زد و این بار با آرامش دوباره سوالش را تکرار کرد و در آخرسوالش هم اضافه کرد، نترس عزیزم ما همه طرفدار تویم. فقط چیزی رو که می‌دونی به ما بگو باشه؟

فاطمه به دست افسر جوان تکیه داد و اشک در چشمش حلقه زد، افسر روی سرش خم شد و گفت، نترس عزیزم اون دیگه نمی‌تونه به تو آسیبی برسونه، اون مُرده!

فاطمه در ذهنش دنبال معنی مُردن گشت. به چه کسی مرده می‌گن؟ به کسی که روی زمین افتاده باشه و چشماش از حدقه بیرون زده باشه؟ کلمه‌ی «مُرده» این بار طنین خوشحال‌کننده‌ای برایش داشت.

بلخره بعد از چند دقیقه کلنجار رفتند، همه‌ی داستان را از اول برای آنها گفت. پلیس جوان مبهوت به فاطمه نگاه می‌کرد و بعد افسر بازپرس را نگاه کرد و پرسید، یعنی اون کثافت، این بلا رو به سر این طفل معصوم آورده؟ دستان پلیس سرد تر شده بود و فاطمه را نگاه می‌کرد. انگار در چشمانش موجی در حال فرو ریختن بود ولی خودش را نگه می‌داشت.

افسر همه‌ی چیزهایی را که فاطمه گفته بود را تکرار کرد و از او خواست که گفته‌هایش را تصدیق کند. سپس از اتاق بیرون رفت و فاطمه با پلیس جوان تنها ماند. پلیس چند لحظه دور اتاق چرخید و دوباره به طرف فاطمه برگشت و دستش را گرفت. وزن سکوت به اندازه‌ی همان دردی بود که برای چند لحظه فاطمه تعریف کرد. مرد جوان بی‌آنکه بخواهد، به چیزی در انتهای این بی‌صفتی‌ها فکر میکرد، یعنی آن مرد؟! واژه «مرد» آزرده‌اش کرد، خودش هم مرد بود. خودش هم شاید زمانی در پی یک بدنامی پیش رفته باشد و این بدنامی که بار گناهش را تا ابد بر دوش او و دیگر مردان باقی خواهد گذاشت. همه‌ی ما مردان کثافتیم! این جمله جراتی دوباره برای یافتن خودش در این همه غم و رنجی که بر یک کودک بیچاره که ناخواسته به حکم بی‌کسی‌اش تن به چیزی سپرده که هیچ از آن نمی‌داند، بود. این نهایت ظلم بر یک مفلوک است که پیوسته دچار بی‌چارگی می‌شود.

زنی از در اتاق وارد شد و فاطمه را با خودش بیرون برد، آنها وارد یک اتاق کوچک شدند که رویش یک تخت و چند تا خرده ریز دیگر بود.

بعد از پنج دقیقه زن به همراه فاطمه از اتاق بیرون آمدند و زن به طرف افسر بازرس رفت و یواش گفت، درسته به این دختر تجاوز شده. بعد دور شد و به سمتی دیگر رفت. فاطمه به پلیس جوان چسبیده بود و خمیازه می کشید، گیج خواب بود. بعد از یک روز طاقت فرسا، قواش تحلیل رفته بود. مرد جوان نگاهی طولانی به چشمان خسته ی او انداخت که پیوسته آدمهای داخل سالن را دنبال می کرد و مسیر را نیمه تمام رها می کرد و دوباره خودش را به پای او تکیه می داد.

پلیس او را به اتاق خودش برد و چند نیم کت را به هم چسباند تا محلی برای خواباندن فاطمه فراهم کند و بعد فاطمه را روی آنها خواباند و کتش را روی او انداخت وقتی می خواست برخیزد، چشمش به چشمان درشت فاطمه که با لذت او را نگاه می کرد، افتاد. با لبخندی سرش را نوازش کرد و برای یک لحظه دلش خواست او را ببوسد، این حسی مقاوت ناپذیر است ولی شاید این حس، ترحمی بیگانه با زندگی این دختر باشد؟ یعنی من، قدرت این محبت به این کوچکی را هم ندارم؟ ناخواسته روی صورت فاطمه خم شد و صورتش را بوسید و با سرعت از اتاق بیرون رفت.

لب های فاطمه گل انداخت، اولین باری بود که مردی او را می بوسید، مثل یک بچه، شاید آن پلیس پدر او بود؟! شاید...!! اما خستگی امانش نداد و پلک هایش سنگین شد و خواب عمیق تمام وجودش را در آغوش کشید. برای اولین بار بود بابایش را در خواب می دید. مادرش هم بود، چهره ی مادرش شبیه لادن بود و چهره ی پدرش شبیه به پلیس جوان ولی مقداری تنومندتر و قویتر، هر سه در جایی زیبا و نامعلوم بودند. تمام خواب او همین یک صحنه بود، بلند و زیبا، پر از یک آهنگ لطیف که در مغزش نوسان می کرد. کسی برایش لالایی می خواند و کسی موهایش را نوازش می کرد.

تقریباً عصر بود که از خواب بیدار شد، فضای اتاق دور سرش چرخید. خیال کرد در خانه ی خودشان است ولی وقتی هشیار شد، خود را در جایی غریبه یافت.

یادش آمد که چه بر سرش آمده، کمی بدن کرختش را تکان داد. گردنش درد می کرد انگار سرما خورده بود، دست و پایش هم درد می کرد. با هر زحمتی بود خودش را از روی نیم کت ها پایین کشید و به طرف در رفت وقتی به دستگیره ی در رسید پشت سرش را نگاه کرد. دوباره برگشت و

کت پلیس جوان را زیر بغلش گرفت و بیرون رفت . راهرو دیگر شلوغ نبود ولی صدای آدمها از داخل اتاق های در بسته می آمد . یواش جلو رفت و همه جا را نگاه کرد تا به در خروجی رسید ، داخل حیاط را هم نگاه کرد یک سرباز در داخل کیوسک جلوی در پاسگاه تخمه می خورد و یکی هم آنطرف تر چمباتمه زده بود و موتورهای پلیس را نگاه می کرد .

دوباره به داخل برگشت ولی می ترسید در اتاق ها را باز کند برای همین دوباره به اتاق برگشت و در را به آرامی پشت سرش بست . نور نارنجی غروب آفتاب از پنجره ی بزرگِ اتاق به دیوار افتاده بود . بر روی دیوار یک تابلو از دو نفر آدم بود که کلاه های عجیبی روی سرشان گذاشته بودند و قیافه هایشان ، بغت کرده به نظر می رسید ریشهای بلندشان فاطمه را به یاد صابر می انداخت . نگاهش را از آنها گرفت و به زمین خیره شد ، دوباره آنها را نگاه کرد که به جایی در روی دیوار مقابل نگاه می کردند ، نور سرخ رنگی که از پنجره داخل می شد ، آنها را غرقه در خون کرده بود .

نیم دور ، دور اتاق گشت و دوباره روی نیم کت نشست ، قفسه سینه اش تیری کشید ، نمی توانست درست نفس بکشد انگار با چوب بر روی بدنش می کوبیدند . مقداری صورتش را جمع کرد و برای این که درد را حس نکند ، دوباره روی نیم کت دراز کشید دمپایی هایش را توی هوا از پایش بیرون آورد ، هر کدام به طرفی پرت شدند و با صدایی اندک به زمین خوردند . به سقف خیره شد ، روی سقف لکه هایی سرخ و قهوه ای رنگ مانده بود . سقف خانه خودشان هم همین طور بود ، زمستان و پاییز که باران و برف زیاد می آمد ، از آن لکه ها ، چکه چکه آب می چکید . چشمش را چرخواند و یک لامپ بزرگ مهتابی را هم دید . کت پلیس را در آسمان بالای سرش گرفت و چند لحظه آن را نگاه کرد ، روی شانه کت چند علامت کج و معوج بود و یک پلاک کوچک که چند کلمه روی آن نوشته شده بود هم بر روی سینه آن بود . نوشته را به صورتش نزدیک کرد تا بتواند چیزی را که روی آن نوشته شده بود را بخواند از این که میتوانست بدون کمک لادن بخواند خوشحال بود خیال می کرد که دوباره پیش آنها بر می گردد . روی آن نوشته شده بود مازیار قدامی . اسم را چند بار با خودش تکرار کرد و برای این که مطمئن شود اسم را درست یاد گرفته ، کت را کمی پایین آورد و به سقف نگاه کرد و دوباره اسم را از بر گفت . مازیار قدامی .

دوباره کت را روی صورتش آورد و کم کم آن را به دماغش چسباند ، بوی بدی می داد ، بوی خانه ی صابر را می داد . با اکراه آن را از خودش دور کرد و نیم خیز شد . دوباره بو در دماغش پیچید ، حالش داشت به هم می خورد . لباسهایش را بو کرد ، دید بو از لباس های خودش است .

صورتش را دوباره جمع کرد و روی نیم کت ، نشست . بو همین طور در دماغش می پیچید . عرق زد ولی آنقدر شدید نبود که استفراغ کند . پا برهنه پهنای اتاق را پیمود و دمپایی هایش را به پا کرد پیش خودش گفت شاید چیزی باشد که داخل دماغش فرو کند تا بوی بد آزارش ندهد برای همین به سراغ میزی که در اتاق بود رفت و در کشوی میز را باز کرد چیزی در آن نبود ، سپس کشوی پایینی را باز کرد که یک باره در اتاق باز شد و زنی که او را معاینه کرده بود ، وارد شد . وقتی دید که فاطمه جلوی کشوری باز ایستاده ، اخمی کرد و پلیس جوان را صدا زد .

افسر قدیمی !! تشریف بیار اینجا !! من بهت می گم اینا ذاتشون خرابه ، هیچی نشده داره کشو ها رو می گرده . اینها فطراتا" دزدا" . تو چه انتظاری داری ؟ می خوای از خانواده ای که همه فاحشه بودن ، قدیسه به دنیا بیاد ؟ فرامرز کنار زن میان چارچوب در ایستاد و فاطمه را نگاه کرد . زن با عصبانیت نگاهی به فاطمه کرد و لبخندی تلخ به فرامرز زد . بعد با تردید از در خارج شد و در طول راهرو به راه افتاد .

فرامرز دور شدن زن را در راهرو نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و به داخل اتاق آمد . بغض گلوی فاطمه را گرفته بود و هیچی نمی گفت ، فرامرز نیم کت ها را جابه جا کرد و در کشوها را هم بست ، بعد دست فاطمه را گرفت و او را از اتاق بیرون برد .

فاطمه بالا را نگاه می کرد ، در انتظار این بود که فرامرز او را بزند و یا از آنجا بیرونش کند ولی در چهره ی فرامرز نشانی از خشم دیده نمی شد ، همان لبخند روی لبانش بود و انتهای راهرو ، به سوی حیات را نگاه می کرد .

وارد حیات شدند ، فرامرز سربازی را صدا کرد و سرباز با عجله به طرف آنها آمد ، با لحنی جدی به سرباز گفت ، این دختر پیش تو امانت بماند تا من بروم چیزی برایش بخرم تا بخورد . سرباز هم سلام نظامی داد و دست فاطمه را چسبید . فرامرز کتتش را از دست فاطمه گرفت و بدون این که نگاهی به او بکند ، از در کلانتری بیرون رفت .



سرباز فاطمه را به کیوسک جلوی در برد که یک سرباز دیگه در آن مشغول تماشا کردن منظره ای محدود از دریچه ی کوچک درون بدنه ی کیوسک بود .

سرباز با خنده به سربازی که در کیوسک بود گفت ، ببین این خوشگل خانوم مهمون ماست ، برو کنار تا بیاد توی کیوسک رو سیاحت کنه ، بعد دو نفری وارد کیوسک شدند . سرباز فاطمه را بلند کرد و منظره ی آنطرف کیوسک را از دریچه ، به او نشان داد . بعد یک بوسه ی گنده از صورت فاطمه کرد و دوباره او را به بیرون کیوسک برد .

فاطمه با نگاهی شیطننت آمیز از زیر سرباز را نگاه می کرد . سرباز جلویش خم شد و پرسید ، چی می خوای بخوری ؟ تخمه می خوری ؟ بستنی چطور ؟ بیا بریم برات بستنی بخرم . محکم دست فاطمه را گرفت و دوان دوان از خیابان عبور کردند ، تا به مغازه ی آنطرف خیابان رسیدند . سرباز با صاحب مغازه سلام و احوال پرسی کرد و از او دو تا بستنی خرید و هر دو کنار جوی خیابان نشستند و بستنی شان را با تمام لذت خوردند . بعد سرباز به فاطمه اسمش را گفت ، اسمش علی بود .

اسم علی ، یاد هم بازی زمان کودکی اش را جلوی چشمش آورد ، زمانی که کنار باغچه ی حیات خانه با هم بازی می کردند .

بعد از مکثی کوتاه فاطمه هم اسمش را با خجالت به سرباز گفت . علی نیشگون آرامی از لب فاطمه گرفت و پرسید ، تو کیه فرامرز خان می شی ؟ فاطمه مردد ماند که چه جوابی بدهد و سکوت کرد . سرباز دوباره سوال کرد ولی وقتی دید که فاطمه نمی خواهد جواب بدهد ، شروع به خواندن یک آواز کرد .

شب شده بود ، هنوز آدم به کلانتری می آورند . با همان دست بندهایی که برای جلوگیری از فرار آنها به دستشان زده بودند . فاطمه کنار سرباز داخل حیات نشسته بود و چشمش می سوخت . گرسنه اش هم شده بود . چند مامور با بد و بیراه چهار جوان را وارد پاسگاه کردند . فاطمه با بی خیالی آنها را نگاه می کرد ، که به یک باره نگاهش در چشم یکی از آنها قفل شد . علی !!

سرباز که بقل دست فاطمه نشسته بود ، سرش را به طرف فاطمه چرخواند و گفت ، جونم چیزی می خوای ؟

فاطمه با اصرار تکرار کرد ، علی !! و یا دستش یکی از جوانهایی را که وارد ساختمان شده بود را نشان داد . سرباز کلاهش را دور انگشتش چرخاند و یواش به فاطمه گفت ، می شناسیش ؟

فاطمه هم با سر جواب داد . بعد گفت ، اون داداشمه . سرباز کلاهش را روی سرش گذاشت و کمی آن را جا به جا کرد و دوباره آرام گفت ، همین جا بمون تا برم ببینم برای چی گرفتنتش ، جم نخوری باشه ! و بعد به طرف در ورودی رفت .

فاطمه صحنه ی چند لحظه پیش را دوباره در ذهنش مرور کرد و پیش خودش با اطمینان گفت ، آره علی ه . داداشم بود . بعد با احتیاط دور و برش را نگاه کرد تا کسی صدایش را نشنیده باشد . خواست بلند بشود و داخل برود ولی چون قول داده بود ، همان جا نشست .

بعد از چند دقیقه سرباز برگشت و کنار فاطمه نشست کمی به طرف فاطمه برگشت و گفت ، واقعا" داداشته ؟ فاطمه نگاهش را به او دوخته بود و هیچ حرکتی نمی کرد . سرباز دوباره ادامه داد ، داداشت رو با نیم کیلو مواد گرفتن . می فهمی چی می گم ؟ نیم کیلو . کم نیستا !! نیم کیلو ه . برای چند گرمش اعدام می دن ، دیگه واسه ی نیم کیلوش فکر کنم ، چند بار اعدامش کنن .

فاطمه از کلمه ی اعدام سر در نیاورد و پرسید ، یعنی امروز بهشون غذا نمی دن ؟

سرباز پوزخندی زد و دور و برش را نگاه کرد و گفت ، خانوم خانوما ! یعنی ممکنه داداشت رو ... پخ پخ . می فهمی ؟ می کشنتش .

کشتن ؟ مگه اون هم کسی رو اذیت کرده ؟ یا روی کسی افتاده و یه چیزی رو از توی شلوارش بیرون آورده و به ... در همین هین فرامرز از در وارد شد و به طرف سرباز و فاطمه آمد . فاطمه نصفه نیمه حرفش را خورد . سرباز سلامی نظامی داد و دست فاطمه را در دست فرامرز گذاشت و گفت ، این هم امانتی قربان ، صحیح و سالم . بعد فاطمه را نگاه کرد و گفت ، واسه عمو فرامرز جیک جیک بکن !! سپس دور شد ، ولی چند قدمی نرفته بود که انگار چیزی یادش آمد و فرامرز را صدا زد تا چیزی به او بگوید . با انگشتش ساختمان را نشان می داد و چیزی را آرام در گوش او زمزمه می کرد . فرامرز نگاهی به فاطمه انداخت و بعد دوباره گوشش را متوجه

سرباز کرد ، وقتی سرباز حرفش تمام شد دوباره سلامی نظامی داد و دور شد .

فرامرز به طرف فاطمه آمد و دست او را در دست گرفت و با خود به طرف ساختمان برد . صدای داد و بی داد از ته راهرو می آمد ، وارد همان اتاق قبلی شدند و فرامرز دوباره نیم کت ها را کنار هم گذاشت و کفشش را در آورد و روی آنها نشست . کیسه پلاستیکی که دستش بود را باز کرد . بوی مطبوع کباب در فضای اتاق پیچید ، فاطمه بی اختیار کنار نیم کت چمباتمه زد و ظرف های یک بار مصرف غذا را نگاه کرد .

فرامرز نگاهی به او انداخت و گفت ، چرا اونجا نشستی ؟ بیا اینجا و دست فاطمه را گرفت و او را مقابلش نشاند . فاطمه آب از دهنش راه افتاده بود ، سالها بود که کباب نخورده بود .

با این بار می شه ، دو بار ! فرامرز با تعجب نگاهی به او انداخت و پرسید ، چی می شه دوبار ؟ فاطمه دستش را در روغن کباب فرو کرد و در دهانش گذاشت و یواش گفت ، تا حالا ، دوبار کباب خوردم . فرامرز لبخندی زد و دو تکه ی بزرگ از کباب را برایش در بشقاب گذاشت و یک تکه از نان زیر کباب که روغن مالی شده بود را هم به او داد .

بعد از خوردن غذا ، فرامرز دوباره آن دستمال خوش بوییش را از جیبش بیرون آورد و دست های فاطمه را با آن پاک کرد ، بعد دور لب های خودش را هم پاک کرد و خمیازه ای کشید .

علی کیه ؟ فرامرز به صورت فاطمه نگاه می کرد تا جواب سوالش را بگیرد . فاطمه بدون معطلی جواب داد ، علی داداشمه . توی خونه ی عمه سلامت ، زندگی می کردیم . ولی اون دیگه اونجا نمی آمد . ولی امروز دیدم دارن می برنش . چند تا بودن !! فقط داداش من نبود ، چند تا بودن .

یعنی تو این پسره ی مواد فروش رو می شناسی ؟

فاطمه با این که از مواد چیزی نمی فهمید ، سرش را تکان داد . چون قبلا " خیلی اسمش را شنیده بود . وقتی که نسترن و مینا به سلیمان گیر می دادند که مواد می خواهیم ، فاطمه خیال می کرد ، مواد یه جور خوردنیه یا یه چیز دیگه که فقط بزرگتر ها می تونن بخورن . ولی هر چیزی بود ، چیز خوبی نبود چون وقتی می خوردنش ، الکی می خندیدن و یا چرت می زدند .

فرامرز دست فاطمه را در دستش گرفت و انگشتان کوچک و ظریفش را در زیر انگشتان بزرگ خودش مالش داد و گفت ، تو همین جا بمون تا من برم ببینم ، داداشت چی کرده و از اتاق خارج شد .

ژاله یک روز به فاطمه گفته بود که هر وقت چیزی رو خواستی ، دعا کن . فقط ، دعا نباید برای خودت باشه . فاطمه هر چی فکر می کرد که چه چیزی ممکنه در مورد خودش نباشه به جایی نمی رسید ، یک بار برای مورچه ها دعا کرد تا زمستان که شد ، یخ نزنند . ولی وقتی زمستان شد ، دیگر مورچه ها را ندید و خیال کرد جایی زیر برف ها یخ کرده اند و مرده اند . ولی وقتی بهار ، دوباره آنها را دید که از زیر زمین بیرون می آیند و در میان فنجان و نعلبکی های پلاستیکی او بالا و پایین می روند ، خیالش راحت شد که دعایش مورچه ها را از مرگ نجات داده .

همان طور که روی نیم کت نشسته بود ، سقف اتاق را نگاه کرد و بعد چشمش را بست و در قلبش دعا کرد که کسی داداشش را اذیت نکند . وقتی که چشمش را باز کرد ، دوباره چشمش به عکس همان دو نفری که روی دیوار بودند افتاد . به نظرش آنها مرده بودند چون قیافه هایشان سفید شده بود و هیچ حسی در صورتشان نبود . ولی وقتی دوباره یاد صابر افتاد صورتش را در میان دستانش گرفت و روی نیم کت چمباتمه زد .

دو نفر پشت در با هم حرف می زدند ، یکی از آنها فرامرز بود و آن دیگری یک زن بود . فاطمه از صدای زن او را شناخت ، همان زنی بود که عصبانی شده بود .

فوری از نیم کت پایین پرید و پاپتی به طرف در رفت و گوشش را روی در گذاشت . زن می گفت ، باید همین امروز تحویلش می دادی . این دختره مایه دردسره . صدای دیگری که فاطمه فکر می کرد فرامرز باشد هم جواب داد ، چی داری می گی ؟ این طفل معصوم رو بدم بهزیست ؟ خدا رو خوش میاد ؟ زن دوباره با لحنی خشن تر تکرار کرد ، نه پس می خوامی واسه خودت نگهش داری ؟ مگه بی صاحبه ؟

چه عیبی داره ؟ ما که بچه نداریم .

زن که خیلی عصبانی شده بود ، کم کم صدایش تبدیل به فریاد می شد و می گفت ، اصلاً" تقصیر منه . اصلاً" همه چی تقصیر منه . فاطمه از پشت در رعشه ای را در صدای زن حس کرد که تبدیل به بغض و هق هق می شد و صدای فرامرز هم به خواهش و التماس . در یواش باز شد و فرامرز با زن ،

وارد اتاق شدند . زن تا چشمش به فاطمه افتاد که پای پتی آنها را از جلوی در نگاه می کند , رویش را برگرداند و با گوشه چادرش صورتش را پاک کرد . فاطمه مبهوت سر جایش ایستاده بود . فرامرز نگاهی کوتاهی به او کرد و زن را به طرف یکی از صندلی ها برد تا بنشیند .

بلخره فرامرز با اصرار فاطمه را برای شب به خانه خودش برد , به این امید که مهر فاطمه در دل زنش بیفتد . فاطمه از دیدن خانه ی آنها احساس شادمانی می کرد , بوی خوبی در فضای اتاق بود . انگار بوی عود بود !؟ خانه آنها صندلی های بزرگی مثل تشک داشت که رنگ های مختلفی داشتند , آشپزخانه شان هم اصلاً " شبیه آشپزخانه خودشان نبود , تلویزون هم داشتند فاطمه به محض ورود به سرعت دوری در خانه زد و جلوی صفحه ی خاموش تلویزون نشست و دستانش را زیر چانه اش زد و به آن همه تاریکی خیره شد . کاش اینجا خانه ما بود ! فاطمه این جمله را مثل یک دعا بیان کرد ولی وقتی یادش آمد که دعا نباید در حق خود آدم باشد , شروع به دلیل تراشی کرد که این دعا تنها برای خود او نیست .

فرامرز تلویزون را برایش روشن کرد و خودش روی راحتی پشت فاطمه نشست . با لذتی وصف ناپذیر شور و شوق فاطمه را که به صفحه ی تلویزون نگاه می کرد و می خندید را دنبال می کرد و به زنش اشاره می کرد که حرکات او را نگاه کند ولی زنش اصلاً " محلی به او نمی گذاشت . بلخره فاطمه همان جا خوابش برد , یک خواب آرام و راحت شاید تا به حال در عمرش این قدر خوشبخت خوابیده بود , نه از این می ترسید که مبادا نیمه شب , عمه که کورمال کورمال دنبال چراغ دستشویی می گشت , پایش را لگد کند و نه سوسک ها از سر و کولش بالا و پایین بروند .

فرامرز حس یک پدر واقعی را داشت , پدری که از دور زیبایی عزیزانش او را غرق در لذت می کرد . نیم خیز شد و نگاهی به صورت فاطمه انداخت که در غرق در خواب بود . دوباره نگاهی به سمت زنش کرد که او را نگاه می کرد ولی به محض این که دید سرش دارد بر می گردد , رویش را به طرفی دیگر برگرداند . فاطمه را بلند کرد و روی دشکچه خواباند و خودش هم کنار او روی زمین دراز کشید , موهای نرم فاطمه را چند بار نوازش کرد و آرزو کرد که این کاش این مسافر کوچک هیچ وقت از خانه اش بیرون نرود . زنش که با عصبانیت کارهای او را دنبال می کرد , اول به اتاق خودش رفت که آنجا بخوابد ولی بعد از چند دقیقه پتویی را برای

خودش و شوهرش آورد و کنار آنها خوابید , ولی تا صبح نتوانست بخوابد و بیدار ماند تا فاطمه چیزی از خانه آنها نذردهد .  
فردا صبح دوباره فاطمه را به پاسگاه برگرداندند . سرباز جلوی در سلام نظامی داد و زبانش را برای فاطمه از دهانش بیرون آورد . فاطمه خنده ی ریزی کرد و به همراه زن و مرد داخل پاسگاه شد .  
ساعت ده صبح یک ماشین از بهزیستی جلوی پاسگاه ایستاد و ساعت ده و نیم فاطمه را با خود بردند .

# فصل پنجم

بیا این لباسها ته ، باید اینجا لباس فرم بپوشی . زن اصلا " فاطمه را نگاه نمی کرد . فاطمه هم او را نگاه نمی کرد . یک تعامل اجبار بود . یک اجبار برای قبول کردن مانند بسیار از رابطه های دیگر ، مانند رابطه ی او با صابر یا بقیه ی رابطه هایش که با دیگران داشت ، نیرویی از بیرون او را مجبور به پذیرش میکرد و او مختار به انجام دادن یا ندادن چیزی نبود . اصلا " انتظار نداشت که اینجا بیاید ، لااقل وقتی دیشب کنار فرامرز و زرش آرام خوابیده بود ، این فکر را نمی کرد . همیشه یک فاجعه وقتی رخ می دهد که کسی انتظار آمدنش را ندارد . وگرنه اگر ما بدانیم که یک ساعت دیگر زمین لرزه می شود ، به نحوی پناه می گیریم و فرار می کنیم و دیگر نمی شود نام آن زمین لرزه را فاجعه گذاشت . اصولا " اگر به تمام زندگی یک آدم نگاه کنیم تمام رویدادها فاجعه اند . حتی آمدن یک مهمان ناخوانده . زن دوباره به فاطمه خطاب کرد که باید قوانین اینجا را مو به مو رعایت کند . زن دیگری دستش را گرفت و از اتاق بیرونش برد و نیمه های راه مانند یک مادر بزرگ خوب شروع به نصیحت فاطمه کرد . اینجا یک اردوگاه کار است و تا زمانی که هجده سالت نشده اینجا خواهی ماند ، اینجا مدرسه هست ، کارگاه های کارآموزی هست ، دختر های دیگر هم هستند . تو باید مثل بقیه رفتار کنی ، فهمیدی ؟ و برای این که زور نگفته باشی در آخر صحبتش یک عزیزم نصفه و نیمه هم گفت تا فاطمه را با اجباری که چند سال مدام او را در بر خواهد گرفته ، آشنا کند . اینجا یک زندان است ، تنها اسمش فرق دارد . فاطمه این را به وضوح از میان حرفهای زن می شنید ولی او دیگر یک زندانی بد اقبال بود و بجز



صبر کردن و خودخوری کاری نمی توانست بکند . برای همین وقتی وارد سالن خوابگاه دخترها شدند ، از بوی بد و هوای نمناک سالن که بوی نا می داد ، تعجب نکرد . دیگر پذیرفته بود که دنیای بیرون از اینجا مال او نیست ، و همه با او غریبه اند و این موضوع غمی بزرگ را در تن کوچک او تزریق می کرد که تا پیش از این باورش نداشت . عمه سلامت که من را به یک دسته پول فروخت ، ژاله که ترکم کرد ، لادن که رفت ، فرامرز هم مرا نگه نداشت . پس در ذهنش تمام هستی بسیج شده بود تا او را غریب ترین موجود دنیا بگرداند و او هم باید تسلیم می شد چون راه دیگری برایش باقی نمانده بود .

دخترها از میان اتاق ها بیرون می آمدند تا میهمان جدید را ببینند . بعضی ها فقط نگاه می کردند ، بعضی ها در گوشی با هم پیچ پیچ می کردند ، بعضی ها هم نیشخند های تلخی به او تحویل می دادند . فاطمه آنقدر مریض به نظر می رسید که نای این که سرش را بالا بیاورد را نداشت و تنها به سایه ی پاهایی که روی موزاییک های سالن افتاده بود قناعت می کرد ، شاید هم می ترسید کسی را نگاه کند این برای یک تازه وارد واقعا " ترسناک هم بود .

چند اتاق مانده به آخر سالن زن با دست تختی را نشانش داد و گفت اینجا جای تو ه ، شب ها اینجا می خوابی . بعد نگاهی به دور تا دورش انداخت و بلند تر گفت ، وقتی لباس هات رو عوض کردی ، بیا دفتر تا فرم مشخصات رو پرکنیم . بعد از همان راهی که آمده بود بازگشت و فاطمه را جلوی در اتاق تنها گذاشت .

فاطمه نگاهی به در اتاق کرد ، دو تا دختر جلوی در ایستاده بودند و او را نگاه می کردند . بعد نگاهی به تمام سالن انداخت بعضی ها داشتند به طرفش می آمدند و بعضی ها هم به داخل اتاق ها برگشته بودند . سرش را پایین انداخت و وارد اتاق شد ، سلام آهسته ای داد و روی تختش نشست . دخترها جلوی در دسته شده بودند و با هم حرف می زدند ، یاد خانه خودشان افتاد وقتی که همه با هم حرف می زدند احساس شادی می کرد ولی این بار چیزی برای شادی باقی نمانده بود .

یکی از دختر ها جمع جلوی در را کنار زد و خود را به فاطمه رساند و روی تخت کنارش نشست .

اسمت چیه ؟

فا . فاطمه .

به به ، چه سعادتى ، هم اسميم . دمت گرم .  
بقیه ی دختر ها هم وارد اتاق کوچک شدند و هر کدام گوشه ای به تماشا ایستادند . هر کدام سوالی از فاطمه پرسید و فاطمه هم همه را پاسخ داد ، بجز بعضی چیزها که می ترسید بگوید . یکی از دختر ها دستی به صورت فاطمه کشید و با طعنه گفت ، آخی نازی اولین بارته که اینجا آمدی ؟ بقیه هم پشت سرش بنا را گذاشتند به خنده . فاطمه اشک در چشمانش دوید و همه چیز در مقابل چشمش تار شد ، تصویر دخترها مثل اشباحی به نظر می رسید که در حال رقصیدن بودند ، اشباحی که مانند لکه های درخشان و نورانی در هوا معلق می خوردند . دلش می خواست ولس کند و بگذارند تا می تواند گریه کند ولی دخترها دست بردار نبودند و هر کدام به نحوی عقده اش را خالی می کرد . این رسم و بازی جاری در اینجا است .

زمان برای آمدن یک ناجی مناسب بود تا فاطمه را از چنگ دیگران بیرون بیاورد . ولی هیچ ناجی ای از میان دختر ها پیدا نشد که او را نجات بدهد . همه مثل فاطمه کم سن و سال بودند ، بعضی ها هم پدر داشتند و هم مادر ولی به دلایل مشکلات مالی آنجا بودند بعضی ها هم مثل فاطمه بی کس و کار بودند و چاره ای دیگر نداشتند .

هیاهو به همان سرعتی که آغاز شده بود پایان یافت و دخترها که سرگرمی شان را گریان و کوچک می دیدند منتظر آمدن شخص جدیدتری شدند تا همین نمایش را با همین کیفیت در مورد او نیز اجرا کنند و به تدریج راهشان را کشیدند و رفتند به اتاق خودشان تا بقیه ی استدلال ها را در جمع خودشان بکنند .

فاطمه به شکم روی تخت افتاد و دستانش را دور سرش گره کرد و تا می توانست گریه کرد آنقدر گریه کرد تا خوابش برد . خواب می دید که فرامرز با ماشین پلیس جلوی در زندان ای بزرگ ایستاده و منتظرش است تا او را با خودش ببرد ولی وقتی بیدار شد اولین چیزی که دید ، کف موزاییکی اتاق بود که با سنگ های سفید و سیاه و سیمان فرش شده بود . سرش را کمی چرخاند و دیوارها را نگاه کرد که رنگ خاکستری روشن داشتند ، هم رنگ پتوها و تخت ها . یک پنجره ی خیلی کوچک که نوری اندک را به داخل اتاق راه می داد هم در بالاترین نقطه ی دیوار قرار داشت ، چرا این پنجره را این قدر بالا ساخته اند ؟ فاطمه وقتی به پنجره نگاه می کرد این جمله از ذهنش گذشت .

یک ساعتی گذشت ، زن دوم که بقیه دخترها خانم نامجو صدایش می زدند جلوی در اتاق ظاهر شد و با عصبانیت نگاهی به او انداخت که همان طور با لباس های قبلی اش روی تخت افتاده بود و او را نگاه می کرد . ترکه ای بلند در دستش بود که با هرس به کف آن یکی دستش می کوبید و مانند سگی که میخواهد بره ای را به زور دندان های تیزش در گله نگهدارد ، به فاطمه نگاه می کرد . فاطمه از ترش خودش را جمع کرد و روی تخت نشست . صدایی از بالای سر فاطمه گفت ، خانم نامجو بیچاره خوابیده بود الان تازه بیدار شده . خانم نامجو همچنان با همان حالت فاطمه را نگاه می کرد که چشمش را به زمین دوخته . جلو آمد و ترکه را به روی تخت کوبید . دانه های بسیار ریز گرد و خاک از روی تخت به هوا بلند شدند و جلوی شعاع نوری که از پنجره به درون اتاق می تابید ، مثل دود سیگار موج موج زنان بالا می رفت و متلاشی می شد . نامجو با قدرت جملاتی را که قبل از آوردن فاطمه به سالن می گفت را دوباره تکرار کرد و هشدار داد که اگر تکرار شود باید زمین های سالن را طی بکشد و توالت ها را بشوید . برای این که فاطمه را با خودش ببرد ، دستش را در دست گرفت و او را از روی تخت پایین کشید . مچ دست فاطمه از جا در رفت و به یک باره درد در دستش پیچید و فشارهایی را هم که نامجو به دستش می آورد ، درد را صد برابر تشدید می کرد . خود را روی زمین انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد . نامجو هر اسان دستش را رها کرد و به سمت او برگشت . رنگ نامجو به یک باره مثل گچ سفید شد ، ولی بعد از چند لحظه دوباره خود را پیدا کرد و کنار فاطمه که از درد به خودش می پیچید نشست . با دقت دست فاطمه را در دستش گرفت و معاینه اش کرد ، کمی کبود شده بود . در سالن بجز آن دختری که تخت بالایی فاطمه بود ، کس دیگری نبود . نامجو فاطمه را به حیات بزرگ ، کارگاه و بعد به بهداری برد که بعد از همه ی آنها در دورترین جای اردوگاه قرار داشت . یک اتاق کوچک بود که یک پزشک داشت . پزشک ، خانمی زیبا و جوان بود که به محض دیدن فاطمه او را بغل کرد و روی تخت سفید بهداری نشاند . با یک حرکت ناگهانی مچ دست اش را جا انداخت . خانم دکتر لبخندی به فاطمه زد و گفت ، پاشو عزیزم تموم شد و سپس به نامجو که پشت سرش ایستاده بود گفت ، فعلا" تا دو سه روز کار نکند ، مگر نه دوباره از جا در

می رود . نامجو هم با سر تصدیق کرد و دوباره دست فاطمه را با احتیاط گرفت و از بهداری بیرون برد .

سوله کارگاه پر از زن ها و دخترها بود . برعکس هوای گرفته ی خوابگاه پر از سر و صدا و بی اعتنایی به آدمهای تازه وارد ، هم بود . هر طرف را به یک کار اختصاص داده بودند و هر کسی کاری برای خودش داشت . میزهای خیاطی در یک طرف سالن پشت سر هم چیده شده بودند و دخترها در بین آنها در حال آمدن و رفتن بودند . گروهی روی منجوق های رنگارنگ خم شده بودند و آنها را به هم وصل می کردند و به دست بقیه می دادند که با آن روی پارچه عکس های گوناگونی را گلدوزی می کردند . در طرف دیگر سالن عروسک و دستمال و از این جور خرده ریز ها درست می کردند . فاطمه وقتی به سالن رسید ، کمی از سرعت گام هایش کم کرد تا همه چیز را ببیند . حس آمدن به یک استخر را داشت ، که وقتی چشمهایت را می بندی گمان می کنی در مکانی از خلاء شناوری ، این شناور بودن همه را از دید مستقیم به همدیگر محروم می کرد ، یک آزادی نیم بند ، که از زیاد بودن آدمها ناشی می شد .

یعنی این همه دخترها مثل من کسی را ندارند ؟ فاطمه این سوال را برای چندمین بار بود که طی آن روز از خودش می پرسید . چهره ی خیلی از آنها از او جوانتر بود ، برای همین احساس کوچکی نمی کرد . بعضی ها زرد رنگ بودند و مریض به نظر می رسیدند ، ولی با شادمانی از این طرف به آن طرف می رفتند در حالی که فاطمه تا آن زمان فکر می کرد همه ی کسانی که رنگشان زرد می شود مریضند . این را عمه سلامت می گفت ، او گاهی از تجربیات شگرفی که در زمینه های مختلف پزشکی داشت از قابله بودند تا دوا نویسی ، برای اهالی خانه حرف می زد و همیشه هم خاطره ی تکراری زن آن پولدار شهر را برای آنها تعریف می کرد که از سر ناچاری ، بچه اش را او گرفته بود . چون آن شب شوهر آن زن او را پنهانی به خانه آورده بود ولی نیمه های شب صدای داد و بی داد زنش او را به قابله گی وادار کرده بود .

نامجو او را به دفترش برد و برگه ای را جلویش گذاشت ، بعد پشت میزش پیچید و روی صندلی سیاهی که آنطرف میز قرار داشت نشست . کشوی میز را باز کرد و یک خودکار از آن بیرون آورد و به طرف فاطمه پرت کرد . بی خیال از او پرسید ، سواد داری ؟ بعد بدون این که منتظر جواب فاطمه

بماند ، بلند شد و پنکه ای را که روی دیوار نصب شده بود را روشن کرد و مقنعه آبی نفتی اش را از سرش بیرون آورد . موهای قهوه ای اش زیر مقنعه پرس شده بود . کمی چاک سینه ی مانتو اش را با دست بالا و پایین کرد و دوباره پشت میز نشست .

پرسیدم سواد داری ؟ مگه لالی !؟

فاطمه سرش را تکان داد . نامجو آرنج دو دستش را روی میز گذاشت و با دو انگشت از هر دستش ، مشغول مالیدن شقیقه هایش شد . در هر رفت و برگشت انگشتانش ، چشمش تنگ و گشاد می شد و قرمزی پشت پلکهایش معلوم می شد . فاطمه وقتی چشمش به او افتاد بی اختیار خنده اش گرفت و گودی زیبایی روی گونه هایش نقش بست . نامجو مثل دیوانه ها از پشت میز بلند شد و یک سیلی محکم به گوش فاطمه خواباند . به من می خندی ؟ دختری کثافت ؟

فاطمه چشمش گرد شد و دوباره اشک در چشمش موج زد . زن خودکار را به طرف فاطمه هل داد و دوباره سر جایش نشست . فاطمه سرش را پایین انداخته بود ، کلمات روی کاغذ می رقصیدند مانند شبح دخترها در خوابگاه ، یک قطره از اشکش روی کلمه ی « نام » افتاد و قطره ی دیگر روی کلمه ی « الله » . کاغذ مثل شیرینی نارگیلی پف کرد و قطره اشک رویش باقی ماند .

نامجو با تاکید دوباره گفت ، دِ بنویس ، دیگه !! دوباره کتک می خوای ؟ فاطمه خودکار را برداشت و مشغول پر کردن جاهای خالی از زندگیش ، بر روی کاغذ شد تا آنچه را هیچ وقت نفهمیده بود را برای چند هزارمین بار بر روی چیزی بنویسد و یا به کسی بگوید . یادش آمد زمانی که مجبور می شد در کوچه بازی کند ، بچه های دیگر سوال پیچش می کردند و از هویتش را می خواستند . او هم عادت کرده بود که هر روز یک نفر را به عنوان والدینش معرفی کند ، این هم یک بازی بود برای این که زیاد سوال پیچش نکنند و بتواند مانند بقیه باشد . ولی این بار دیگر فرصتی برای فرار باقی نمانده بود اینجا دیگر نمی توانست دروغ بگوید و باید آنچه که خیال می کرد ، هست را بنویسد . چند بار روی کلمات متمرکز شد ولی دست آخر تنها اسمش را نوشت .

چند ماه گذشت . سوز پاییز جایش را به سرمای زمستان داد . دخترها در اردوگاه جای خالی ی فصول را حس نمی کردند . هیچ درختی در آن حوالی

نبود همه چیز از سیمان و میله و سیم خاردار ساخته شده بود ، بجز کوه هایی که از انتهای فنس کشی شده ی اردوگاه دیده می شد هیچ طبیعت دیگری بجز سنگ و خاک ، دور و بر آنها نبود . سمت شرقی اردوگاه پادگان نظامی بود که ورود دختر ها به آن طرف ممنوع شده بود ، سربازها در طول مسیر کوتاهی که با پادگان مشترک بود ، آنها را نگاه می کردند و بلند بلند حرف های زشت می زدند .

شب ها که کسی به آنجا دید نداشت ، بعضی ها از خوابگاه فرار می کردند و کنار فنس ها می رفتند . دخترها از سربازها سیگار می گرفتند و ناشیانه می کشیدند یا تنشان را میزبان نوک انگشتان سربازان تشنه ای که از آن طرف فنس دستشان را به سوی آنها دراز می کردند ، می کردند . این کام جویی چیزی بجز حسرت نبود ، یک حسرت خالی از دست یافتن یک حسرت به اندازه ی یک فنس پر از جدایی ها و تعارض هایی که بین آدم ها وجود دارد . بعضی ها که گساختر بودند اجازه کارهای دیگر را هم به سربازها می دادند و سربازها از آنطرف فنس حرف های رکیک را از اعماق وجودشان به زبان می آوردند .

گاه پای آن فنس ها عشق شکل می گرفت . مسیری از یک جویبار باریک که به یک بیابان بسیار وسیع منتهی می شد و هر چیز حیات بخشی در آن محکوم به فنا شدن بود . عشق های آتشین دخترانی بی کس که به امید زندگی کردن ، از اردوگاه فرار می کردند و خود را در دام بسیار از بلاها می انداختند ، مانند آن جویبار باریک بود که در دل این نمک زار گسترده پیش می رفت .

فاطمه کم کم اصول را فهمید و دوستان زیادی پیدا کرد . از آنجا که دختر زیبا و مودبی بود ، همه طرفش می آمدند . محیط کثیف اردوگاه اجازه ی این را نمی داد که کسی در میان این مرداب نیلوفر آبی شود ، ولی انگار فاطمه ذاتش را نمی توانست تغییر بدهد ، با تمام ناملایمت هایی که در طول زندگی کوتاه و پر فراز و نشیبش کشیده بود ، باز امیدوار و سرزنده بود .

هیچ کس از زندگی او چیزی نمی دانست ، تنها چیزی که از او در دفتر ثبت شده بود ، اسمش بود که آن را با فامیلی فرامرز به جای فامیلی هیچ وقت نداشته ی خودش ، جا زده بود . پیوندی بین خیال و واقعیت که فاطمه همیشه دوستار حفظ آن بود .

فاطمه در کارگاه خیاطی شروع به کار کرد . استعداد فوق العاده ی او در فراگیر ، همه را به حیرت وا می داشت . مدل لباس ها را به راحتی می آموخت و به دیگران هم یاد می داد ، سرگروه شان که خانمی میان سال و چاق بود ، خیلی به او علاقه مند شده بود و هر چیزی را که در مورد دوخت و دوز می دانست به او یاد می داد و فاطمه هم به راحتی همه را فرا می گرفت .

روزی یک بار در هفته هم در میدان وسط اردوگاه بازیهای دسته جمعی داشتند تنها روزی در هفته بود که همه در آن شرکت می کردند و می خندیدند . سربازها بر فراز علمک و پست های نگهبانی از دور آنها را نگاه می کردند و برایشان سوت می کشیدند . دختر ها هم برای جلب توجه آنها از خودشان ادا و اطوارهای عجیب در می آوردند و جیغ و داد می کردند .

مدرسه ای هم در اردوگاه بود که به دخترها خواندن و نوشتن یاد می داد . خانم دکتر در اردوگاه هم معلم بود و هم دکتر ، یک روز فاطمه از یکی ، از دخترها شنید که خانم دکتر چون بچه دار نمی شده شوهرش طلاقش داده و او هم از آن وقت تا به حال اینجا کار می کند .

فاطمه تعجب کرد که چگونه ممکن است کسی زنش را به خاطر بچه طلاق بدهد و بلافاصله یاد فرامرز و زنش افتاد ، فکر کرد با این حساب فرامرز هم الان زنش را باید طلاق داده باشد چون آنها هم بچه دار نمی شدند . ولی وقتی یاد چهره ی خندان فرامرز افتاد که با محبت او را نگاه می کرد ، سرش را تکان داد و دیگر به آن فکر نکرد .

خانم دکتر به فاطمه خیلی توجه می کرد . فاطمه دیگر او را خاله سارا صدا می زد و روزهای بازی به جای ادا در آوردن برای سربازها ، پیش خانم دکتر می رفت تا در زمان بیکاری به او درس های جدید بدهد . سارا برای فاطمه که بعضی اوقات مثل یک بچه ی پنج ساله به نظر می رسید ، قصه های قدیمی تعریف می کرد و سر فاطمه را روی پایش می گذاشت و خرمن موهای قهوه ای اش را با انگشتش شانه می زد .

به آخر زمستان نزدیک می شدند که دختری دیگر به جمع آنها اضافه شد . اسمش ژاله بود و چشمانی جسور داشت . به هر کسی که نگاه می کرد ، طرف نگاهش را به زمین می دوخت تا او رد بشود . انگار در عمق چشمانش نیروی نامرئی هولناکی ذخیره کرده بود تا با توسل به آن از شر دیگران ایمن بماند . با این که او هم بار اولش بود که به اردوگاه می آمد ، از

هیچ کس و هیچ جایی هراس نداشت . از قضا او ، هم اتاقی فاطمه شد و زمان زیادی از آشنایی آنها نگذشته بود که با هم بسیار صمیمی شدند . فاطمه روز اولی که او را در اتاقش دیده بود به یاد می آورد . ژاله لباسهایش را روی تخت فاطمه پرت کرده بود و روی آنها دراز کشیده بود . هیچ کسی جرات نکرده بود به او بگوید که آن تختی که رویش دراز کشیده مال او نیست برای همین وقتی فاطمه از کارگاه بازگشت بود ، او را غرق در خواب روی تختش دیده بود سپس چند دقیقه او را نگاه کرده بوده و بعد روی تخت دیگری دراز کشیده .

دخترهای دیگر اتاق با عصبانیت ولی با صدای آهسته به او گفته بودند که چرا تختت را از این دختر پس نمی گیری ، فاطمه هم لبخندی به آنها زده بود و پشتش را کرده بود . یکباره دست داغ کسی از پشت دستش را لمس می کند و بدون معطلی می گوید ، بیا برو روی تختت بخواب . فاطمه رویش را که بر می گرداند ژاله را می بیند که با چشمانی خمار و موهای آشفته او را نگاه می کند . فاطمه خنده سر می دهد و ژاله خیال می کند که دارد مسخره اش می کند و گردن فاطمه را می چسبد تا با او دعوا کند .

واقعا "قیافه ی در هم ات خیلی خوشگله . این را فاطمه بعد از دوستی با ژاله به او گفت . فاطمه از این که می دید کسی را مثل خودش پیدا کرده و دیگر تنها نیست خیلی خرسند بود اولین بار در زندگی اش بود که یک دوست هم سن و سال خودش پیدا کرده و می تواند از درد هایش و زندگی اش برای او حرف بزند و نگران انگشت اتهام دیگران نباشد . زندگی ای که تا به حال برای هیچ کسی تعریف نکرده بود و تشنه ی این بود که برای کسی بازگوش کند . شاید برای این که کسی برایش دل بسوزاند و به حالش تاسف بخورد!؟

ژاله کمتر حرف می زد ولی بعضی اوقات چیزهایی به هم می بافت که همه را می خنداند . فاطمه و ژاله با هم پیش خانم دکتر می رفتند و درس می خواندند و در بین شان رقابتی دوستانه شکل گرفته بود که هر کدام را وادار به بهتر بودن از طرف مقابل می کرد . سارا که این همه سعی و تلاش را در این دو دختر می دید ، برای آنها از بیرون کتاب و دفتر می گرفت تا بتوانند بیشتر درس بخوانند . برای او عجیب بود که در این ناامید خانه \_ که همیشه کنایه اش به اردوگاه بود \_ دو نفر این قدر به زندگی امیدوارند و گاهی هم به طعنه خودش را مورد خطاب این جمله قرار می داد که به رغم داشتن



امکانات فراوان گاهی مثل دیوانگان ناامید و سرخوده می شود . شاید آنها چیزی برای از دست دادن ندارند ؟ شاید همه ی زندگی آنها خلاصه می شود در به دست آوردن چیزهای دیگر ؟ ولی هیچ کدام از این سوالات ، هیچ گاه کلید مشکلش را به دست او نداد و او را در تازگی لذت دیدن این دو موجود فرو می برد .

سارا احساس می کرد که در این اردوگاه فردی مفید است ، هر چند با زنان دیگر اردوگاه دمخور نمی شد ولی در میان همه آنها احترام داشت و همه آنها به ظاهر هم که شده او را خانم دکتر صدایش می زدند ، بخصوص بیشتر این احترام ، برای این بود که تمام وقتش را در اردوگاه صرف می کرد و بابت کارهایش مزد زیادی هم نمی گرفت .

بر خلاف چیزی که بقیه از زندگی او تعریف می کردند او تا به حال ازدواج نکرده بود و از یک خانواده نسبتاً مرفه بود . پدرش یکی از تجار عمده ی بازار بود و برای همین در ناز و نعمت زندگی کرده بود . بعدها این ها را برای فاطمه و ژاله تعریف کرده بود و از آنها قول گرفته بود که برای کسی تعریف نکنند .

برای ادامه تحصیل به خارج سفر می کند و در آنجا افسردگی می گیرد و بعد از چند سال به ایران باز می گردد . خودش که می گفت از مواجه شدن با واقعیت ها افسرده شده بود ، چیزهایی که هیچ گاه در خیالاتش آنها را نمی دیده . خانواده اش هر چه تلاش میکنند که افسردگی اش را درمان کنند ، نمی توانند حتی تا مرحله ی بستری شدن در بیمارستان روانی هم پیش می رود تا این که یک روز یکی از دوستان خانوادگی مادرش در مورد این اردوگاه صحبت می کرده که سارا علاقه می شود ، اینجا را ببیند و دیدن همانا و ماندن هم همانا . از آن زمان به بعد کار دائم سارا اینجا است و در اینجا احساس رضایت خاطری عجیب به او دست می دهد که در هیچ جای دیگر ندارد . بودن در این مکان نوعی حس انسانی را به او هدیه می کند ، نوعی لذت درونی که از انجام هیچ کار دیگری به دست نمی آورد .

بعضی اوقات که برای دیدن خانواده اش از اردوگاه بیرون می رود ، دائماً هراس بچه ها را دارد که مبادا چیزی در هنگام غیابش رخ بدهد و چون کسی طبابت بلد نیست بلایی به سر کسی بیاید ، برای همین بیشتر اوقات صبح زود می رود و عصر بر می گردد . از میان آن همه دختری که در اردوگاه هستند ، فاطمه را از همه بیشتر دوست دارد و تازگی ها هم ژاله به

جمع کوچک آنها اضافه شده است و در کنار هم خوش می گذرانند و گاهی اوقات توی مطب برای هر سه شان غذا درست می کند و کنار هم می خورند .

این رابطه ی نزدیک حسادت خیلی از دختران را بر انگیزته بود . دختران بهزیستی به ساده ترین تعریفی که می شود از آنها کرد , یعنی حسرت زدگی , یعنی حس کردن بوی غذایی لذیذ و حسرت این که هیچ وقت نمی توانند به آن لب بزنند چون طبیعت زندگی آنها از اول با دیگران فرق دارد . آنها سالم اند و شاداب ولی زندگی از اولین گام های خود , ضربه هایی کاری بر پیکر آینده آنها فرود می آورده و بزر دیدن و آرزو داشتن را در کالبد آنها کاشته . آنها مجبور به تحمل بسیاری از شدائد می شود مانند کسانی که با آمدن یک حادثه همه چیزشان را از دست می دهند , تولد آنها در حق آنها حکم حادثه ای را دارد که با متولد شدنشان , همه چیز را از آنها می گیرد .

درد آورترین چیزی که آنها با تمام وجودشان حس می کنند این است که تمام مردم خوشبخت بیرون از دایره ی آنها , به آنها از روی ترحم نگاه می کنند و این ترحم یعنی زوال دائمی آنها که هیچ گاه نخواسته اند , تنها خواسته آنها عادی بودن مانند دیگران است .

برای همین کم کم بر ضد فاطمه و ژاله حرفهایی می زدند و پشت سرشان غیبتشان را می کردند و به آنها تهمت می زدند , ولی کسی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود . چون هر روز سوژه ی جدیدی برای حسادت کردن پیدا می کردند و سوژه های قبلی به دست فراموشی سپرده می شدند . زندگی آنها همین بود , یک گردش ساده بیشتر نداشت .

زمستان رفت و پشت سرش بهار و سپس تابستان رسید . فاطمه رشد کرده بود و چهره ی بچه گانه اش متحول شده بود . متانت خاصی در چشمانش موج می زد که از چشمان منتظر دیگر دختران متمایزش میکرد .

چند وقت در میان زوج یا خانواده ای برای قبول سرپرستی به آنجا می آمدند و به دستور خانم نامجو همه باید لباسهای نو شان را که از طرف کمک های مردمی برای آنها خریداری می شد را می پوشیدند و منتظر می ماندند تا سیمرغ سعادت بر فراز سرشان پرواز بکند .

زمان بازدید زوج ها در اردوگاه ولوله ای بر پا میشد , هر کسی سعی می کرد شیرین ترین و بهترین اداهایی را که بلد است در آن زمان به کار بگیرد تا بتواند فرصت رهایی را به چنگ بیاورد . آن وقت بود که آنجا درست مثل

یک بازار مکاره می شد که در آن فرزند حراج کرده اند و هر کسی ارزانتر و بهتر قیمتش را می گفت ، خریده می شد . دخترهایی هم که سانشان بالاتر بود دیگر مطمئن بودند که کسی آنها را به سرپرستی قبول نمی کند و برای همین به بچه های کوچک تر از خودشان که حق آنها را پای مال می کردند زور می گفتند .

فاطمه و ژاله همیشه فرار می کردند و به فنس های پشت اردوگاه پناه می بردند تا از این خرید و فروش رهایی پیدا کنند و در ضمن در آن زمانی که زوج ها می آمدند کسی دیگر در حیاط و محوطه های دیگر نمی ماند و آنها می توانست اند معنای واقعی سکوت و خلوت را در آنجا بیابند .

ژاله موهای سیاهش را در میان باد رها کرده بود و هر بار بادی قوی می وزید چشمانش را ریز میکرد و دو کناره ی موهایش در هوا موج می زد و دوباره به روی شانهِ اش فرو می افتاد . لباس گشاد اردوگاه وقتی که باد در آن می پیچید مثل یک گونی پر از آب ، باد می کرد . فاطمه نگاهش را به ژاله دوخته بود و او که به آنطرف فنس ها نگاه می کرد را نگاه می کرد ، انگار در یک حیرت عمیق فرو رفته بود . چرا ما این قدر بدبختیم ؟ فاطمه جلوی ژاله فکرهایش را بلند بلند می گفت و از این که کسی آنها را بشنود ابایی نداشت .

ژاله صورتش را به طرف فاطمه برگرداند و پوزخندی زد و دوباره به طرف مسیر باد برگشت . موهایش زیر نور آفتاب مانند اندام یک اسب سیاه و زیبا که در دشت های بلند و وسیع ، در حال چمیدن است ، می درخشید . سکوت !! ژاله این را گفت و آهی کشید . سکوت ؟

آره سکوت . بدبختی ما برای اینه که سکوت نداریم . ما تنها بدبخت نیستیم ، همه ی آدمهای روی زمین بدبختند .

فاطمه به حرف های ژاله عادت کرده بود ، ژاله از قانون خودش پیروی می کرد و همیشه می گفت ، من به قانون کسی مهار نمی شوم ولی هم فاطمه و هم ژاله می دانستند که همه در پی رهایی هستند و رهایی در معنی واقعی دست نیافتنی است .

دوباره سکوت بیابان آنها را فرا گرفت . انگار روی کوه ها باران می بارید ، بوی باران را می شد از همین جا هم حس کرد . فاطمه خندید و گفت ، ژاله بیا بی شوخی چشممان را ببندیم و از فراز این حصارها به آن کوه های دور

دست برویم و هنوز حرفش را تمام نکرده بود ، که چشمانش را روی هم گذاشت . ژاله نگاهی سریع به او انداخت و او هم چشمانش را بست . در این سکوت و کوری لایتناهی می شد همه چیز را حس کرد . می شد دیگر یتیم نبود ، میشد خود را بهترین موجود دید و می شد دوباره به ریتم عادی زندگی برگشت . ریتمی زیبا و آهنگین که هیچگاه نمی شود ، دست آهنگ سازش را از پیش خواند . یک نوسان کامل میان ، بدی ها و خوبی ها که دائم زندگی همه را بالا و پایین می برد .

یکی از سرپرست ها از دور آنها را صدا زد و با طرف آنها راه افتاد ، وقتی رسید هر دو ایستاده بودند ژاله با اکراه مقنعه اش را سرش کرد و منتظر ماند تا سرپرست برسد . خانم قاسمی بود ، به هر چیزی که می توانست طعنه می زد و ایراد می گرفت . جلو آمد و با تمسخر پرسید ، شما دلتون نمی خواد از اینجا برین ؟ و بدون این که منتظر جواب آنها بشود گفت ، لا بد نون و آب مفتی که اینجا بهتون می دیم خیلی بهتون مزه کرده ، نه ؟ ژاله براق شد که چیزی به قاسمی بگوید ولی فاطمه خودش را جلوی او انداخت و معذرت خواهی کرد . ژاله مثل اسبی چموش بالا و پایین می پرید تا چیزی بگوید ولی فاطمه چند بار با آرنجش آرام به او زد تا چیزی از دهنش بیرون نیاید ، چون ممکن بود دوباره ژاله را در انباری حبس کنند و فاطمه هم مجبور شود دستشویی ها را تمیز کند .

قاسمی پوزخندی زد و برگشت مانند آن بود که رقیب دیرینه اش را شکست داده باشد . در مسیری که باز میگشت با همان پوزخند چند بار عقب را نگاه کرد و دور شد . سارا از دور فاطمه و ژاله را صدا زد و با دست به آنها اشاره کرد که به طرف بهداری بیایند . ژاله چند بار به فاطمه غر زد و بعد جلو جلوی او راه افتاد .

بچه ها امروز از خانم میزبانی شنیدیم که قرار شده به خاطر مشکلات مالی و زیاد شدن دخترهای بزهکار ، بخشی از زیر هجده ساله ها را به اینجا بیاورند . فاطمه تعریف خاصی از بزهکار نداشت ، چون خودش هم یکی از آنها محسوب می شد ، پس عکس العملی نشان نداد . ولی ژاله ، با دهان باز صحیح بودن آن موضوع را منکر شد ولی می دانست که سارا بدون دلیل حرفی را نمی زند ، پس می شد مطمئناً" بود که این امر رخ خواهد داد . بعد با نگرانی زمان آن را پرسید ، درست در حدود یک هفته ی دیگر .

ژاله که مسئولیت بزرگی را بر دوشش حس می کرد دائم بد و بیراه می گفت . انگار آنجا برای او یک هتل است که بتواند از سرویس هایش ایراد بگیرد . اقامت هر کسی , جایی که در آن زمان نسبتاً " طولانی را بگذراند , آن مکان را برایش مثل یک خانه می کند و هیچ وقت نمی تواند به بیگانگان اجازه بدهد که به آنجا بیایند و خانه اش را نابود کنند .

در عرض یک ساعت همه دخترها در سراسر اردوگاه از موضوع با خبر شدند و شروع به غر زدن کردند . ژاله که مانند مبارزی جسور در میدان جنگ به نظر می رسید برای دیگران از مشکلات آینده ای که پیش می آید سخنرانی می کرد و همه را به داد و بی داد کردن تشویق می کرد .

بعد از نیم ساعت دیگر همه ی بچه ها هم صدا شده بودند و جیغ و داد و بی داد سر داده بودند . حس هیجان انگیزی داشتند , خیلی ها فقط برای این که جیغ بکشند و داد بزنند , مخالفت می کردند و گرنه به حالشان توفیری نداشت که چه کسانی ممکن است به اردوگاه بیایند . مدیر اردوگاه با چند تا از سرپرست ها و خانم نامجو وارد سالن شد و دلیل این همه را پرسید . ژاله خودش را از میان جمع بیرون کشید و جلوی آنها ایستاد و دستش را به کمرش زد و مشغول بازگو کردن سخنرانی اش برای مدیر شد . نامجو با ترکه اش جلو آمد و یکی به سر ژاله زد .

دختره زبان دراز یه سیلی می زدم توی .... !! ولی مدیر اردوگاه سرش را بالا آورد و گفت که این تصمیم آنها نیست , بلکه مقامات دیگر این تصمیم را گرفته اند . خود آنها هم از این کار آنها راضی نیستند چون اختلاط آنها را با بزهکاران توصیه نمی کنند و از طرفی برای این که بزهکاران را در اینجا حفظ کنند , باید نیروهای مرد هم به اردوگاه بیایند تا مراقب بقیه باشند و این با قوانین اردوگاه و بهزیست مطابقت ندارد . سپس با لحنی جدیتر گفت , ولی ما نمی توانیم کاری بکنیم و ناچاریم . بعد راه افتاد که برود ولی دوباره ایستاد و گفت , تنها کاری که می توانیم بکنیم این است که شما را از آنها جدا کنیم لااقل برای شب ها و محل خوابتان , کمی ابروهایش را در هم فرو برد و ادامه داد برای همین از فردا چند کارگر می آیند تا وسط سالن یک دیوار بکشند و اتاق های شما را از آنها جدا کنند ولی مشکلی که هست , این است که باید طرف راستی ها مهمان طرف چپی ها بشوند و اتاقشان را با هم قسمت کنند .

ژاله دوباره از میان جمعیت بیرون جست و گفت ، مگه یه همچی چیزی امکان داره ؟ الان جا برای این وری ها تنگ هم هست چه برسه توی یه اتاق شیش نفری ، شیش نفر دیگه هم وارد بشن ، دیگه جا واسه نفس کشیدن نمی مونه . دخترها دوباره شروع به غر زدن کردند و صداها بالا گرفت ، فاطمه دست ژاله را گرفت و او را کمی به عقب کشید . نامجو دوباره ترکه را به فرق سر ژاله کوبید و با انگشت سبابه اش با حالتی تهدید آمیز ، علامت سکوت را به او تحمیل کرد . خانم مدیر ابروهایش را بالا کشید و گفت ، پس مجبورین که با دخترهای خلافکار توی یه اتاق بخوابین . این خوبه ؟ و نگاهی به ژاله انداخت . ژاله نگاهی به فاطمه کرد که خانم مدیر را نگاه می کرد و دوباره به طرف خانم مدیر برگشت و گفت ، باشه آگه شما می گی ، ما هم حرفی نداریم . خانم مدیر لبخندی که نشان پیروزی بود ، بر صورتش نقش بست و آرام آرام به سمت در خروجی حرکت کرد .

سه روز تمام دخترها به علت آمدن کارگر های مرد ، حق نداشتند که از کارگاه بیرون بیایند و تنها وقتی می آمدند که کارگر ها به اتاقی که برای اسکان آنها در گوشه ای از حیات در نظر گرفته شده بود ، بروند . بعضی ها از دیواری که در میان دو طرف سالن کشیده میشد خوششان آمده بود چون فضا را کوچک تر می کرد و از این به بعد می شد در وسط سالن هم روی زمین دراز کشید و غلت خورد ولی بعضی ها هم مثل ژاله به این کار راضی نبودند ، البته چاره ای بجز این هم نداشتند .

فاطمه پیش خانم دکتر رفته بود تا درس بخواند ولی ژاله دیوار را نگاه می کرد که آجرهای زمختش با گل به هم وصل شده بود . هنوز ساخت مقداری از آن باقی مانده بود و می شد از دو طرف سالن به دیوار نگاه کرد ، ژاله پیش خودش فکر میکرد که شاید دیگر این دیوار را از سمت راست نبیند و یا اتاق های سمت راست را هیچ وقت دیگر نتواند ببیند و از این امر غصه می خورد . در حالی که این موضوع اصلاً" به او ربطی نداشت . او هم می توانست مانند بقیه ی دختر ها به کار خودش برسد و اصلاً" کاری با این کارها نداشته باشد ولی حس مسئولیتی عجیب در درونش بود که همیشه او را مجبور می کرد که به کارهای دیگران دخالت کند و دلیل همه چیز را بفهمد . این حس بسیاری از مواقع کار دستش می داد . ژاله از چیزی دیگر هم ناراحت بود ، درست روزی که قرار بود دخترها را به آنجا بیاورند روز تولدش هم بود ، او وارد شانزده سالگی می شد . ژاله از فاطمه دو سال و

خرده ای بزرگتر بود ولی هیچ وقت برای این که خودش را بزرگ نشان بدهد ، زحمت نمی کشید .

ژاله برای بار سوم دیوار را از دو طرف نگاه کرد و به آرام آرام به طرف در خروجی سالن رفت . روی زمین پر بود از خاک و گل‌های خشک شده ، حتی گل تا روی دیوارها هم پرتاب شده بود و می شد با نک ناخن آنها را از روی دیوار کند . یکی از دخترها بدون این که متوجه باشد کسی او را نگاه می کند ، مشغول مزه مزه کردن ، تکه ای از گل بود .

ژاله دنبال فاطمه به بهداری رفت ، بوی قرمه سبزی در هوای اردوگاه پیچیده بود . طبق معمول روزهای سه شنبه نهار قرمه سبزی داشتند . ژاله فاطمه را در حالی که روی یکی از تخت های بهداری دراز کشیده بود و یک کتاب را با دقت می خواند ، یافت و با حسرت در مورد دیوار شروع به صحبت کرد و گفت خدا می داند که چه بلایی قرار است بر سرشان بیاید و با ورود آن دخترهای جانی ، چه چیزی ممکن است رخ بدهد .

فاطمه سرش را از روی کتاب بلند کرد و نگاهی به ژاله انداخت . آرام روی تخت نیم خیز شد و گفت ، آنها هم مٹ من و تو اند ، آنها هم خانواده درست و حسابی ندارند ، آنها هم درست مٹ من و تو ان . اگه درست نگاه کنی ، خود ما هم بزهداریم ، اصلا" همه گناهکاریم که اینجاایم .

ژاله چند لحظه متعجب فاطمه را نگاه کرد . می دانست که حقیقت آن چیزی است که فاطمه می گوید ولی هر کاری می کرد نمی توانست با چیزی مخالفت نکند ، ولی فاطمه بهترین دوستش بود و نمی شد زیاد با حرفهایش مخالفت کرد ، بخصوص وقتی حرف حق می زد .

خانم دکتر از در وارد شد و کیفش را روی میز گذاشت ، لبخندی به هر دوی آنها زد و گفت یکی از بچه ها توی کارگاه دستش رفته زیر سوزن چرخ و سوزن توی دستش گیر کرده بود ، تنها شانسی که آورده بود این بود که به استخوانش آسیبی نرسیده بود . فاطمه فوراً" از تخت پایین آمد و نام آن دختر را پرسید . آخ بمیرم برایش !! و از بهداری با عجله بیرون رفت .

ژاله نگاهی به فاطمه انداخت و گفت ، مهر و بونه دیگه !! خانم دکتر وسط قاب در ایستاد . خورشید به سمت مغرب پیش می رفت و شعاع های نارنجی نور ، هر جسم کوچکی را به یک سایه بلند و سیاه تبدیل می کرد که تا دور ترین مکانی که در دیدرس بود ، طویل می شد .

خانم دکتر برای این که دور شدن فاطمه را نگاه کند ، دستش را سایبان چشمانش کرد ، ژاله هم به خانم دکتر پیوست و هر دو فاطمه که در حال دویدن به سوی کارگاه بود را نگاه کردند .

بلخره موعد ورود بچه های بزهکار فرا رسید ، دیوار هم کامل شده بود و خیال خانم مدیر از بابت بچه ها راحت شده بود . ژاله توی اتاقش بس نشسته بود و پنجره ی روی دیوار را نگاه می کرد ، بیشتر دخترها هم از سر کنجکاو ی جلوی در ورودی جمع شده بودند تا ببینند این موجوداتی که قرار است به آن طرف سالن نقل مکان کنند ، شاخ دارند یا دم . اول یک کامیون ایستاد و چند سرباز و چند درجه دار از آن پیاده شدند و به طرف اتاق های جلوی در رفتند . بعد از زمان اندکی ، سه اتوبوس هم پشت در اردوگاه توقف کردند .

نامجو با عجله خودش را به سالن رساند و دخترهایی که جلوی در بودند را به داخل سالن فرا خواند و گفت ، بچه ها آنها دارند می آیند ، فقط مراقب باشید . می فهمید ؟ مراقب باشید . مواد مخدر ، مشروب و هر گند و کثافت دیگه ای که از شما بگیرن شما رو هم می اندازن اون طرف سالن ، فهمیدید ؟ دخترها نگاهی به هم کردند و سرشان را تکان دادند ، ولی نامجو با صدای بلند دوباره تکرار کرد ، فهمیدید ؟ و بچه با اکره جواب آره ی کوتاهی دادند و دوباره با عجله به طرف در ورودی رفتند ، یکی از سربازها مشغول بازکردن در اردوگاه بود و گروهی از سربازها در جلوی راه اردوگاه صف تشکیل داده بودند و صدای داد و فریاد های فرمانده شان می آمد که به چپ چپ به راست راست شان می کرد .

ژاله هم به صف مشتاقان پیوست و کنار فاطمه که مارمولکی را روی دیوار سالن دنبال می کرد ، نشست . فاطمه از دیدن ژاله خوشحال شد و کمی خودش را جمع کرد تا ژاله هم بتواند درست بنشیند ، ژاله با دقت مشغول نگاه کردن به در ورودی شد . سربازی در اردوگاه را برای اتوبوس ها باز کرد و اتوبوس ها یکی یکی داخل شدند و چند متر جلوتر از در اردوگاه توقف کردند . سه دسته سرباز هر کدام به طرف یکی از اتوبوس ها رفتند و ارشدهایشان در اتوبوس را باز می کردند . وقتی که دخترهای اردوگاه ، دخترانی را که از اتوبوس به ترتیب پایین می آمدند ، را دیدند . شروع به شلوغ کاری کردند . انگار از کره ای دیگر ، موجودات فضایی به روی خاک آنها فرود آمده باشد .



خیلی ها انتظار می کشیدند که همه ی آن دخترها زشت و بد ترکیب باشند و وقتی نگاهشان می کنند ، از جلال و جبروت آنها بترسند . ولی آنها هم مانند دخترهای داخل اردوگاه بودند و هیچ فرقی نداشتند ، تنها لباس های فرمشان با هم فرق داشت .

ژاله وقتی آنها را دید نگاهی به فاطمه انداخت تا حرفی را که توی دلش مانده بود و به خاطرش خود خوری می کرد را بزند ولی فاطمه کاملاً " مبهوت دخترهای بزهکاری که از ماشین ها پیاده می شدند ، شده بود و با دقت تمام آنها را بررسی می کرد . چشمش را ریز کرده بود و اصلاً " جنب نمی خورد . ژاله مشتش را کف دستش کوبید و کمی قدم زد و دوباره پیش فاطمه نشست و به طعنه به فاطمه گفت ، تو باغ نیستی ، ها !! فاطمه سرش را برگرداند و گفت ، کدوم باغ ؟ ژاله پوزخندی زد و دوباره راه افتاد و دوباره نشست ، فاطمه گفت ، چرا بی خودی نگرانی ؟ از چی نگرانی ؟ انتظار داری که الان بیان سرمون رو ببرن ؟ ژاله نفس عمیقی کشید و از کنار فاطمه بلند شد و دوباره به سالن برگشت ، زیر لب چیزی می گفت و به طرف اتاقش می رفت .

همه چیز با آرامش به پایان رسید ، این یک شروع با شکوه نبود و یا لااقل چیزی نبود که دخترهای بهزیستی می خواستند . آنها خواستار هیجان بودند چون یکی از معدود چیزهایی است که کم به دست می آورند و در هر فرصتی به یک کار هیجان انگیز دست می زنند که گاه باقی زندگی شان را هم به یک کابوس مبدل می گرداند .

شاید بیشتر آنها انتظار داشتند دخترانی که از اتوبوس پیاده می شوند از همان ابتدا تفنگ داشته باشند و یا هر کدام یک کیلو مواد مخدر زیر بغلشان زده باشند تا آنها را از راه راستی که می رفتند به بیرون پرت کنند ؟! ولی وقتی موجودات مفلوکی که کاملاً " به خودشان شبیه بودند را دیدنش که زیر تیغ آفتاب روی زمین نشسته بودند تا مانند گوسفندان شمارش شوند و هیچ اثری از غیرانسان بودن آنها نیافتند ، تک تک به اتاقهایشان برگشتند و مشغول کارهای خودشان شدند .

فاطمه هم به اتاق برگشت و رو به ژاله گفت ، حالا باید اسم اتاق های سمت راست رو سلول بزاریم . ژاله که از دست فاطمه عصبانی بود ، اصلاً " نگاهش نکرد ، ولی از شنیدن واژه سلول غمگین شد . زندگی حقیرانه ی خودش به زندگی آنها شبیه بود ، زندگی ای که هیچ رنگ و بوی حقیقی از

زندگی نداشت و تنها نام آن را یدک می کشید ، بیشتر وقتها فکر می کرد تنها دلیل این که زنده است ، نفس کشیدنش است .

ورود آن دخترها چیزی را برای او تغییر نمی داد ، در عین حال او از هم جنسان خود می ترسید . از دختران و پسرانی که مانند خودش هستند ، می ترسید . برای همین هم اعتراض می کرد ولی وقتی درست فکر کرد دید خودشان هم در اینجا زندانی اند با این فرق که تا وقتی هجده سالشان شود اینجا هستند و بعد از آن شاید برگردند و در سلول های سمت راست بمانند چون در بیرون از اینجا کسی انتظار هیچ کدام از آنها را نمی کشید . خیلی از دختر حتی دلشان نمی خواست خانواده هایشان را دوباره ببینند ، دیگر چه برسد به این که امیدوار هم باشند که دوباره زیر سایه ی آنها پناه بگیرند . پدرها و مادرهایی که یا فرزندانشان را سر راه گذاشته بودند و یا از نگهداری آنها سرباز زده بودند .

مرتب این افکار در داخل مغز ژاله موج می زد برای همین هم بود که خیلی بزرگتر از بقیه به نظر می رسید . وقتی به کودکی خودش فکر می کرد و چیزی از آن زمان یادش نمی آمد ، خودش را لعنت می کرد که با چه جراتی پایش را به این دنیا گذاشته است . گاهی فکر میکرد که شاید زیر بته ی هندوانه به وجود آمده باشد و از جنس آدمها نباشد ولی این فکر هم بیشتر از این که متفکرانه باشد ، خنده دار بود .

چند هفته ای گذشت و دوباره اردوگاه به حالت عادی برگشت . دیگر کسی به این که سمت چپ است یا راست اهمیت نمی داد ، دخترها با هم بازی می کردند ، بعضی تجربیات کارهای خلافشان را با هم در میان می گذاشتند و از متد دورزدن مردان حرف می زدند و می خندیدند . بعضی ها هم تنهایی را به این که با دیگران باشند ترجیه می دادند .

سر سارا خیلی شلوغ شده بود ، جمعیت اردوگاه به دوبرابر افزایش یافته بود ، سوسک و موش هم زیادتر شده بود و بعضی از بچه ها شپش زده بودند . از طرفی چند وقت در میان یکی از بچه های بز هکار اقدام به خودکشی یا آسیب به دیگران می کرد که سوای از دردسرهاش ، نیاز به پرستار اضافی برای بهداری احساس می شد . سارا ، فاطمه و ژاله را برای این کار در نظر گرفت که با مخالفت نامجو مواجه شد و قرار شد فاطمه را با یکی از بچه های بز هکار در آنجا بگذارند تا تعادل برقرار شود .

فاطمه دلش نمی خواست که از ژاله دور بیفتد ولی ژاله فاطمه را راضی کرد که پیش خانم دکتر بماند .

هنوز چند روزی نگذشته بود که دختری که از بخش سمت راست آورده بودند ، اشتباهی قرص های اسهال را به جای مسکن به چند نفر داد . که موجب مسمومیت آنها شد و خانم دکتر عذرش را از آنجا خواست . نامجو دوباره دختر دیگری را در آنجا قرار داد که او هم چند دزدی مختصر کرد که عاقبتش مانند اولی شد و این بار خود خانم دکتر ژاله را انتخاب کرد و نامجو هم دیگر نتوانست حرفی بزند . فاطمه هم از این که دوباره در کنار بهترین دوستش بود ، خیلی خوشحال شد .

نیروهای نظامی که برای حفاظت به داخل اردوگاه آورده بودند ، از ابتدای ورود شروع به ساختن ساختمانی جدید برای سربازها و درجه دارها کردند . سربازها که به فضای پر از دختر اردوگاه آمده بودند در پوست خود نمی گنجیدند و نقشه های فراوانی را برای آینده کشیده بودند که با آمدن فرمانده ی جدید همه نقش بر آب شد و تمام امیدهایشان بدل به یاس شد . فرمانده جدید که اولین فرمانده ی مرد اردوگاه بود جای رئیس قبلی اردوگاه را گرفت و به عبارتی ارشد او شد ، هر چند خیلی از خانم ها غر می زدند ولی کاری از دستشان بر نمی آمد . فرمانده جدید جوانی بلند بالا و ورزیده بود که به رغم سن کمش قدرت زیادی داشت .

از ابتدای آمدنش به اردوگاه فنسهایی دور محوطه اضافه کرد و بین آنها سیم خاردار کشید تا کسی نتواند از میان آنها فرار کند و بعد میان بخش مردانه و زنانه ی پادگان را هم جدا کرد تا دست سربازها به دخترهای اردوگاه نرسد و برای اعمال فشار بیشتر قوانین سنگینی برای سربازها و دیگر درجه داران وضع کرد تا احتمال لغزش آنها را به حداقل برساند . صبح زود که موعد شمارش سربازها بود پوتین های واکس زده اش را می پوشید و میان میدان قدم می زد و بعد پست را به زنهای مسئول شمارش تحویل می داد و خودش هم همراه آنها راه می افتاد تا از تعداد دخترهای بزهکار مطمئن شود .

کار مهم دیگری که برای اردوگاه انجام داد ، اول این بود که یک پارک نسبتاً کوچک با چند درخت گرمسیری در آنجا ایجاد کرد و بعد هم به تکمیل وسائل و کادر بهداری پرداخت .

خانم دکتر وقتی فرمانده وارد می شد، شق و رق می ایستاد و با کنجکاو می کرد. فاطمه از دور آنها را نگاه میکرد و لبخند می زد. کم کم قرارهای رسمی ملاقات خانم دکتر با فرمانده به شوخی و بزله گویی تبدیل می شد و رنگ نگاه ها تغییر می کرد.

فاطمه در حالی که زخم بازوی یکی از بچه های اردوگاه را می بست، با سر به ژاله اشاره ای کرد و چشمکی به او زد و هر دو یواش خندیدند. فاطمه خوشحال بود که لبخند را بر روی لب خانم دکتر می بیند.

دم عصرها سربازها در محوطه ی جلوی مقر جمع می شدند و در غیاب سرگروه های عنق و بسیجی به آواز خواندن می پرداختند و دخترها را نگاه می کردند، آن طرف فنس ها هم، گروهی از دخترها همین کار را می کردند و می رقصیدند. دخترها آهنگ های زیادی بلد نبودند و تنها از روی آهنگ پسرها تقلید میکردند. بسیاری از دخترهای بهزیستی تا به حال حتی به یک آهنگ نصفه و نیمه هم گوش نداده بودند، برای همین آواز خواندن آنها را سرخ و خجالت زده می کرد و در درونشان یک حس فرح بخش به وجود می آورد.

این کار برای همه ی آنها یک سرگرمی جذاب بود که اوقات عصر را با آن پر می کردند. فرمانده که اسمش جلیل بود هم با این کار سربازها مخالفتی نمی کرد و می گذاشت برای خودشان راحت باشند. اکثر عصرها را روی پشتبام مقر رو به دشت می ایستاد و کتاب یا روزنامه های چند روز قبل را می خواند و گاه و بی گاه بهداری را نگاه می کرد که زیر افق پهناور آن قسمت از دشت مانند یک کلبه ی محقر در دل یک بیابان وسیع به نظر می رسید و سایه ی سارا را در میان بقیه ی آدمهای بهداری دنبال می کرد.

فاطمه و ژاله هر دو توانستند، سوم راهنمایی را هم در اردوگاه به پایان برسانند و خانم دکتر به مناسبت این کار آنها برایشان از شهر شیرینی خامه ای خرید و هر سه کنار هم شب را جشن گرفتند.

فاطمه که برای اولین بار در زندگی اش شیرینی خامه ای می خورد با هر گازی که به شیرینی می زد شعاع بزرگی از خامه دور دهانش می ماسید و مجبور می شد با زبانش آنها را دوباره به دهانش برگرداند. خوردن شیرینی خامه ای تجربه ی زیبا و خوشمزه ای برای او به شمار می رفت. ژاله هم گاه او را نگاه می کرد و ریسه می رفت و روی تخت می افتاد و دوباره بلند می شد و فاطمه را در حال لیسیدن دور لبش نگاه می کرد و ریسه می رفت

شب خوبی بود ، هر سه شان خوش بودند . خانم دکتر هم از پنجره ی بهداری مقر نیروهای نظامی را نگاه می کرد و غرق در خیالاتش بود و گاهی اصلا " متوجه نمی شد که دو جفت چشم کنجکاو تمام حرکات او را زیر نظر گرفته اند .

یک روز صبح جارو جنجالی در محوطه ی بین سیم خادارها و فنس های سمت راست اردوگاه رخ داد . همه جمع شده بودند و به معرکه نگاه می کردند ، فرمانده سربازی را که فنس را بریده بود و برای دختری در اردوگاه سیگار و چیزهای دیگر می آورد را گیر انداخته بود و مچ دستش را می پیچاند تا اسم دختر را به او بگوید . بلخره بعد از چند مرتبه پیچاندن و سیلی زدن ، اسم دختر را گفت . همه خیال می کردند که باید از بخش بزهکارها باشد . رئیس قبلی اردوگاه هم بود . همش بالا و پایین می رفت و از خطرناک بودن این دخترهای بزهکار حرف می زد . ولی وقتی اسم دختر را برد فهمیدند که از بخش بهزیستی و سمت چپ اردوگاه است .

بعد معلوم شد که قائله بزرگتر از این حرفها بوده و خیلی کارهای دیگر هم کرده بودند و چند نفر دیگر هم از بخش راست و چپ اردگاه شریک جرم آنها شدند . فرمانده برای سرباز چند ماه اضافه خدمت نوشت و او را به جایی دیگری تبعید کرد و دخترهایی را هم که در این کار شرکت داشتند ، چند روزی به انفرادی انداخت تا ادب شوند و دیگر دست به این کارها نزنند .

برای آدمهای اردوگاه که زندگی عادی و تکراری را می گذراندند وقوع این حوادث مثل دیدن یک فیلم سینمایی وسترن از تلویزیون بود و تا یک هفته بعد هم ، هنوز در مورد آن موضوع حرف می زدند . بعد از وقوع این گونه حوادث ، ذات زنانه ی اردوگاهی ها از همیشه پر رنگ تر و سنتی تر به نظر می رسید .

فرمانده جدید برای اردوگاه چند تلویزیون رنگی بزرگ خرید تا دخترها زمانی برای استراحت داشته باشند . این کار او با مخالفت سرسختانه ی سرپرست ها و رئیس قبلی اردوگاه روبه رو شد که این کار را موجب پر رو شدن دخترها می دانستند . ولی فرمانده کار خودش را کرد و در یک روز تعطیل که اکثر زن ها به شهر رفته بودند با کمک چند سرباز آنها را برای بچه ها نسب کرد و وقتی فردای آن روز خانم ها به اردوگاه برگشتند دیگر

کار از کار گذشته بود و جمعیت زیادی هم جلوی تلویزیون ها در سالن جمع شده بودند و برای این شگفتی بزرگ غوغایی بر پا کرده بودند .

سارا و جلیل کم کم هم دیگر را به اسم کوچک صدا می زدند و بعضی اوقات را با هم می گذراندند . این مورد خاص که تا به حال در اردوگاه سابقه نداشت ، خشم و حسادت پیردخترهای آنجا بخصوص نامجو را بر می انگیخت و امثال او را جریه می کرد که درصدد باشند تا در اولین فرصت زهرشان را به سارا بریزند و او را از چشم فرماندهی اردوگاه بیندازند . این بدبختی بسیاری از مردم است که به چیزی که دارند راضی نیستند و نسبت به کسانی که چیزهایی فراتر از آنها دارند کینه به دل می گیرند . در صورتی که آنها هم می توانستند در زندگی و وقتهایی که بیهوده تلف می کنند ، بهتر و بیشتر از آن صفات را کسب کنند و این را نمی دانند که شاید آنها هیچ وقت استحقاق داشتن آن صفات را پیدا نکرده اند .

شبى از اواخر مرداد ماه بود که سر و صدای یکی از سربازها از فنس های پشتی به گوش رسید ، وقتی بقیه خودشان را به آنجا رساندند دیدند مقداری از سیم ها بریده شده و احتمالاً " چند نفر هم فرار کرده اند . روی سیم خار دار ها هم اثر لباس و خون مانده بود . فرمانده سریع بخش راست را برای سرشماری به حیاط آورد و معلوم شد سه نفر فرار کرده اند . فرمانده با شش نفر سرباز و یک دستگاه جیب در صحرا به راه افتادند تا دختر ها را پیدا کند . هنوز به صبح نرسیده بودند که ماشین بازگشت . یکی از دختر ها پایش شکسته بود و یکی دیگر هم بیهوش بود و از نفر سوم خبری نبود .

سارا با سرعت بهداری را باز کرد و دنبال فاطمه و ژاله فرستاد . خودش هم مشغول پاک کردن زخم روی پای دختر اول شد . سارا سراغ نفر سوم را گرفت ولی جلیل هیچی نگفت و از بهداری خارج شد و به چند نفر از سربازها با صدای بلند فحش و بد و بیراه گفت و دستور داد تا زود فنس را تعمیر کنند .

سارا از اینکار فرمانده تعجب کرد و چند لحظه متحیر او را نگاه کرد ، آخر تا حالا او را به این صورت ندیده بود و پیش خودش گفت که به خاطر سنگینی مسئولیتش است و دوباره به کارش مشغول شد .

هوا دیگر کاملاً روشن شده بود و اردوگاه دوباره به جنب و جوش افتاده بود . هنوز کسی از جریانی که دیشب اتفاق افتاده بود خبر نداشت ولی محیط کوچک اردوگاه خبر را به سرعت شیوع یک بیماری واگیر دار ، پخش می

کرد . دختر دوم هم به هوش آمد و پای دختر اول را هم گچ گرفتند و هر دو را برای چند روز در بهداری بستری کردند . سارا هر کاری کرد که طاقت بیاورد و سوالی در مورد دختر سوم نکند نتوانست و بلخره از یکی از دختر ها دلیل نیامدن دختر سوم را سوال کرد .

دختر نگاه متعجبی به سارا کرد و بعد نیش خندی به دوستش که در تخت کناری خوابیده بود زد و با صراحت گفت ، مگه شما خودت نگفتی که اگه توی اون چاله بمونیم هیچ کسی پیدامون نمی کنه ؟ بعد نگاهی به دوستش کرد و دوباره گفت ، شما ما رو گول زدی . اگه راه می افتادیم و می رفتیم و مثل اون دوستمون فرار می کردیم دیگه الان اینجا خدمتتون نبودیم ، ولی ما خر خر به حرف شما گوش دادیم و الان خدا می دونه چند سال دیگه به حبسمون اضافه می شه تازه ماشین جیب اینا ، کم مونده بود که از وسط نصفمون کنه !! شانس آوردیم که زنده موندیم . فکر کنم شما می خواستی ما سه تا رو یهو بفرستی اون دنیا نه ؟ با اون نقشه ی فرار مسخره ات ؟

سارا برای یک لحظه در یک پوچی گیر کرد ، من ؟ مضطرب شد و دختری را که در در حال تهمت زدن به او بود را نگاه می کرد . ناخواسته سیلی محکمی به گوش دختر زد و دختر که انگار منتظر این کار او بود ، خودش را به شربازی زد و بنا را گذاشت به فریاد زدن و کمک خواستن . فاطمه که بیرون از بهداری در حال جا به جا کردن کیسه های زباله بود سریع وارد شد و در را پشت سرش محکم بست . دختر که دید دیگر صدایش بیرون نمی رود ، از داد و بی داد کردن دست برداشت و خنده را سرداد .

سارا روپوشش را روی تخت انداخت و به طرف مقر نیروهای نظامی به راه افتاد . صورتش مثل یک گلوله ی آتش سرخ شده بود و با سرعت گام بر می داشت . یکی از سربازها جلوی او را گرفت و اجازه ی عبور از او خواست ولی سارا او را کنار زد و به سوی فرماندهی رفت . سرباز یک بار دیگر سعی اش را کرد ولی به نتیجه ای نرسید . جلیل از پنجره او را دید که با سرعت به سوی مقر می آید . جلوی در ظاهر شد و با دستش اشاره کرد که بگذارد بیاید .

چی شده خانم اعلائی ؟ جلیل خیلی آرام به نظر می رسید و این خودش شاهدی بود بر این مدعا که جرم سارا را پذیرفته است و خیال می کند او این کار را تدارک دیده است .

سارا عصبی روی صندلی نشست و گفت ، تو در مورد من چی فکر کردی ؟  
یعنی چرندیاتی که او بچه گفته رو باور می کنی ؟  
جلیل آرام سر جایش نشست و به دیوار مقابلش خیره شد ، تنها چیزی که  
روی دیوار بود ، عکس خودش بود ، که هنگام ورودش به ارتش انداخته بود  
. سعی کرد قیافه اش شبیه به عکسش شود ، ولی نتوانست با این کار ذهنش  
را منحرف کند و با جدیت گفت ، شما از اعتماد من به خودتان سوء استفاده  
کرده اید .

سارا گُر گرفت و بر روی میز کوبید ، دیگر کم مانده بود که اشکش سرازیر  
شود که جلیل شروع به شمردن مدارک بر علیه او کرد . اولاً " هر دوی آن  
دختر ها گفته اند که شما نقشه ی فرار را برای آنها کشیده اید و کفش و لباس  
وسائل را در اختیارشان قرار دادید . ثانیاً " یکی از خانم های اردوگاه هم  
شما را در حال رد و بدل کردن چیزهایی با آن دخترها در اردوگاه دیده  
ثالثاً " سیم بری را که با اون سیم ها رو بریده بودند از وسائل بهداری بوده  
که شماره سریال بهداری روش بوده رابعاً " شما مهربونی و این شاید دلیل  
اصلی این بوده که به اون دخترها کمک کردین .

سارا تازه شستش خبردار شد که اوضاع از چه قرار است و نام آن شخص  
که او را در حال رد و بدل کردن وسائل دیده را از جلیل پرسید . جلیل طفره  
رفت و اسم را نگفت ولی خود سارا اسم نامجو را به زبان آورد و جلیل هم با  
شک تصدیق کرد . بعد یادش افتاد که چند هفته پیش بر خلاف معمول که  
نامجو خیلی عنق به بهداری می آمده ، خندان از سارا سیم بر را برای بریدن  
چند تا ورق نازک آهنی گرفته بوده و هنوز هم که هنوزه ، پس نیاورده .  
ولی چیزی که از آن سر در نمی آورد این بود که چطوری آن دخترها اسم  
او را به زبان می آورده اند . برای همین دوباره بلند شد و بدون این که  
فرمانده را نگاه کند و خداحافظی کند از آنجا خارج شد و به سمت بهداری  
رفت .

هنوز به بهداری نرسیده بود که فاطمه او را کناری کشید و گفت که به  
بهداری نرود ، وقتی سارا دلیل این کار را پرسید فاطمه با لبخند کوچکی  
گفت ، بازپرس ژاله رو انداختم به جوشون تا مو رو از ماست بیرون بکشه  
و بفهمه اوضاع از چه قراره و کی پشت این جریانه .

مجبور شد همانجا زیر سایه ی دیوار کوتاه آشپزخانه بماند تا ببیند ژاله کاری  
می تواند بکند . می دانست که دخترهای اردوگاه بهتر زبان همدیگر را می



فهمند و اگر آنها بتوانند با هم کنار بیایند بهتر است. پریشان، هی از این پا به اون پا می رفت و بی قراری می کرد تا این که بلخره ژاله بعد از چهل دقیقه بیرون آمد و با دست به فاطمه اشاره کرد که بیاید، فاطمه هم به خانم دکتر گفت همین جا بماند تا بقیه اش هم جور بشه. سارا با این که ناراضی به نظر می رسید اما مطمئن بود که ژاله و فاطمه از پس این کار بر می آیند. بعد از سالها که در اردوگاه احساس آرامش می کرد، حس کرد که دوباره مانند دوره های قبلش عصبی و افسرده شده و نمی تواند خودش را تحمل کند. خاطرات رنگ و وارنگ از زمان گذشته در مقابل چشمش شروع به رژه رفتن کرد. نگاهش به ساختمان آجری مقر افتاد که انگار از آن دودی نامرئی از گرما، بر می خواست. مانند آن بود که زیر مقر آتشی بر فروخته باشند و مقر مثل یک دیگ پر از آب در حال جوشیدن باشد.

بیشتر از یک ساعت بود که دخترها در داخل بهداری بودند و خبری از آنها نبود، سارا کم کم داشت نگران آنها می شد و تصمیم گرفت که از پنجره نگاهی به داخل بیندازد ولی وقتی از جایش بلند شد، ژاله در بهداری را باز کرد و لبخندی شیطنت آمیز به سارا زد و به سرعت به طرف مقر نظامی شروع به دویدن کرد. سارا چند بار او را از عقب صدا زد ولی ژاله همچنان به سوی مقر می دوید و توجهی نمی کرد.

به سوی بهداری رفت، در همچنان نیمه باز بود و نور آفتاب در شیشه ها افتاده بود و امکان دیدن داخل را نمی داد. سارا خودش را به در رساند و فاطمه را دید که دستمال خیس روی سر یکی از دخترها گذاشته و آن یکی با دیدن سارا که از در وارد می شد، چشمانش را به نشانه شرمندگی به پایین تخت دوخت. فاطمه یواش به دکتر گفت، چند لحظه واستا تا فرمانده هم بیاد. سارا تنها نگاه می کرد. نمی دانست در غیابش چه چیزی رخ داده تنها این را می دانست که گناهکار نیست.

چند دقیقه بعد جلیل هم وارد اتاق شد و بعد از نیم دوری که در اتاق زد روی یکی از صندلی ها به سمت سارا و فاطمه نشست و گفت، شروع کن!! سارا نگاهی به فاطمه و ژاله انداخت و ژاله چشمان سمجش را به دختری که زمین را نگاه می کرد دوخت و با دست به پایش زد. دختر از سیر تا پیاز موضوع را با آه و ناله و گریه تعریف کرد و معلوم شد که یکی از خانم ها از سیاهی شب استفاده کرده و خودش را جای خانم دکتر جا زده، از قضا یکی از روپوش های سفید بهداری هم تنش بوده که دخترها باور کرده بودند

که خود خانم دکتر است ولی دختر سومی که فرار کرده بود ، همان شب گفته بود که اگر وقت دستگیری اسم کس دیگری بجز خانم دکتر را ببریم ، پدرمان را در میاورند و در عوض هم به ما کمی پول داد تا دهنمان را ببندیم . ولی وقتی ما در صحرا گم شدیم دیگر از آن دختر خبری نشد و ما را در یک چاله به امید روز ، تنها گذاشت و رفت .

جلیل به سمت دختر آمد و روی صورت او خم شد ، دختر یک لحظه چشمانش گرد شد و نفسش را در سینه حبس کرد ، برای یک لحظه گمان کرد که الان است که از روی تخت پایین اش بپندازد . ولی جلیل آرام گفت ، اسم آن کسی که این کارها را برای شما کرده چیه ؟

دختر ساکت شد و بعد شروع به مین و مین کردن ، کرد . قسم خورد که نمی داند ، جلیل دختر دوم را که روی تخت بغل دست بود را مورد خطاب قرار داد و همین سوال را دوباره از او پرسید ولی او هم چیزی نگفت . هیچ کدام از آنها نمی دانستند آن زن چه کسی بوده . جلیل یک لحظه از اتاق بیرون رفت و سارا را صدا کرد ، سارا یواش از اتاق بیرون رفت و مقابل او قرار گرفت .

عذرخواهی کردن از یک زن ، برای بیشتر مردان کار بسیار دشواری است ولی به هر زوری بود جلیل این کار را انجام داد و هنوز درست حرفش را نزده بود که گفت ، من فکر می کنم باید کار یکی از این سرپرست ها باشد ، خودم پیدایش می کنم و حقش را کف دستش می گذارم .

سارا خودش را بی خیال نشان می داد و زیاد به حرفهای جلیل توجه نمی کرد ولی در ته قلبش ، خوشحال بود و وقتی به داخل بهداری برگشت ، فاطمه و ژاله را در آغوش کشید و بوسید .

در بازی زندگی ، هر عملی ناچار ، دچار عکس العملی است . خوبی را با خوبی جواب خواهند داد و بدی هم به بدی ، دید کوتاه آدمها آنها را به این شک می اندازد که به نحوی می توانند از زیر بار گناهانشان فرار کنند ، ولی در اصل آنها تا آخر عمر نیکی ها و بدی هایشان را با خود حمل می کنند و چه کسی بهتر از خود شخص می تواند خودش را به سزای اعمال خودش برساند ؟ این ذات بشر و چرخش این دایره است که نامش را زندگی گذارده اند .

روابط آدمها فراز و نشیب های فراوانی دارد ، عمیق ترین چیزها زمانی شکل می گیرد که بر پایه ی شناختی محکم از درونیات خود و دیگران باشد

و این شناخت مساوی است با اینکه دیگر این هراس را در بر نگرفتن ، که چگونه دیگران در حق ما خیانت خواند کرد .

دفاع سارا از بی گناهی خودش شاید یک امر غریزی بود ! شاید هم در گوشه ای از ذهنش خود را \_ حتی با این که می دانست در هشیاری چنین کاری را مرتکب نشده \_ متهم می ساخت و می ترسید مبادا در لحظه ای از ناهشیاری به این کار مبادرت کرده باشد که خودش هم از چگونگی رخداد آن بی اطلاع است . این درون سارا بود که او را به سوی صداقت و مقر فرماندهی اردوگاه کشاند تا پاکی خود را ثابت کند ، ولی در تمام لحظات رفتن به سوی فرماندهی قسمتی از وجودش او را بر حذر می داشت که مبادا کار ، کار خودش باشد و می خواهد با مظلوم نمایی این گناه را به گردن کس دیگری بیندازد . جدال هر انسان با دو نقطه ی متمایز است ، یکی در درون که حقیقت های طبیعی ، وجود آنها است و دیگری در بیرون که تنها می اندیشد و گاه این اندیشیدن ها حقیقت ها را از چشمان ضعیفش پنهان می کند . ولی وقتی که ژاله و فاطمه توانستند گناهکار اصلی را بیابند ، چیزی در درونش پیروزی عظیم درون را به بیرون خوشباش داد و گرنه سارا همیشه خیال می کرد اگر در مزان اتهام قرار گیرد ، سکوت خواهد کرد و می گذارد حقیقت مسیر اصلی خود را بپیماید ، ولی به راستی کدامین حقیقت است که می تواند این بیرون ها و مغزهای مشوش را در یک مسیر مشخص هماهنگ کند و حقیقتی را که درون هر آدمی به آن می اندیشد به موعود خود دست پیدا کند ؟

زمان بزرگترین قاضی ای است که بشر می شناسد . بسیاری از خاطرات را در مسیر طغیان گونه ی خود می شوید و از آنها چیزی باقی نمی گذارد در حالی که اگر زمان و به طبع آن فراموشی در کالبد ما نبود ، عمر بشر به چند سال بیشتر نمی کشید .

فاطمه بعد از حوادث ناگواری که در زندگی اش رخ داده بود ، گمان می کرد که سایه ی شوم آن خیالات و آدمها تا ابد در ذهن او باقی خواهند ماند و پیوسته او را عذاب خواهد داد و در نقطه ی مقابل وقتی با لادن و یا ژاله و یا سارا آشنا شد ، از این می ترسید که مبادا زمان رنگ از رخسار آنها بزدايد و زمان دیگری که در آینده انتظارش را می کشید ، آنها را به « هیچ کس » هایی در زندگی گذشته تبدیل کند . این درست همان حسی بود که سارا بعد از رخدادن این حادثه پیدا کرد . از خودش سوال کرد که مبادا

رخدادن این حادثه مسیری که می پیمود را به بیراه ای تبدیل کند و عشق جلیل را از قلبش بیرون ببرد؟! در صورتی که می دانست او را دوست دارد ولی هنوز به چیزی وهن آلود در درونش اعتقاد داشت که می توانست هر چیزی را از دستش برباید. این خصلت بسیاری از زنان است، یک راز بزرگ که حوادث را برای آنان رقم می زند. حوادثی که گاه برای خودشان هم معنی درست و منطقی ندارد. شاید هم فراموشی در کالبد دوا و زهر، هر لحظه برای آنها رنگی جدید می گیرد.

بادهای موسمی مسیر کوه را به سوی اردوگاه می پیمودند و خار و خاشاک را با خود همراه می کردند. در نقطه ای از دشت بی درختی که در پشت اردوگاه قرار داشت، گاه گردبادی کوچک ظهور می کرد و زمین را آهسته جارو می کشید و با خود کیسه های زباله ی سیاه رنگ را در آسمان شناور می ساخت. فاطمه وقتی کیسه ها را در آسمان دور دست می دید، گمان می کرد کلاغی است که مثل عقاب بر بلندی پرواز می کند. ولی ماهیت هر چیزی از نزدیک مشخص می شود و این گمان ها همیشه تا کشف حقیقت حفظ می شوند.

صورت زیبای فاطمه در مسیر گذر روزها به سوی زنانگی پیش می رفت و دل کوچک و رنج دیده اش از همیشه مشتاق تر و مصمم تر برای زنده بودن بود.

این بازی تنازع بقاست که به حکم خود، ضعیف ها را از معرکه ی بازی بیرون می برد و به دست نیستی می سپارد. ولی به راستی بر روی کره ی خاکی ما چه موجودی از همه ضعیف تر است؟ آن موجود سلول مانند و یاخته ای، که خوراک دیگر موجودات بزرگتر از خودش می شود؟ آهو که در مسیر شیرها تکه تکه می شود؟ پرندگان ضعیف تر، حیوانات ضعیفتر؟ یا انسان که به رغم تمام برتری هایش به محیط و دیگر موجودات، اسیر ضعف دائمی خویش است؟ بی شک اگر از من بپرسند که چه کسی ضعیف ترین موجود بر روی کره ی خاکی است، بدون هیچ درنگی نام اشرف مخلوقات را به زبان می آورم، چون خود هم یک انسانم.

فاطمه حالا دیگر در این تجربه ها و تلخ و شیرین ها، ضعف را مساوی با مرگ می دانست. گاهی اوقات خودش را شماتت می کرد که اگر اسیر دستان پر قدرت صابر نمی شد الان این بلا سرش نیامده بود و یا اگر مثل ژاله از خانه فرار می کرد بسیاری از چیزهای دیگر برایش پیش نمی آمد.

او تصمیم گرفته بود در این میدان جنگ وسیع به جای نشستن و ضربه خوردن به فکر هجوم بردن و مغلوب کردن باشد چون اگر بخواهد بازنده نباشد، باید لااقل مساوی کند.

سوسک کوچکی بر روی خاک روشن در حال راه پیمودن بود، فاطمه شاخه ای را در زیر پاهای سوسک گذاشت و سوسک با بالا و پایین رفتن های فراوان بلخره از آن عبور کرد. از خودش پرسید اگر من به جای این موجود کوچک و سیاه بودم بعد از این همه راه پیمایی بر روی سنگ های عظیم الجسه، لابد هر شب پاهایم درد می گرفت و نمی گذاشت تا صبح بخوابم و با این روند هر روز ضعیف و ضعیف تر می شدم و چندی طول نمی کشید که می مُردم. پس این سوسک به این کوچکی از من قویتر است چون هر ساعت راه می رود و از هر چیزی که در مسیر زندگی و راهش قرار می گیرد ابایی ندارد، حتی اگر موجود غول مانندی، مثل من در مسیر راهش ایستاده باشد و نگذارد او به زندگی اش ادامه بدهد.

دوباره گردبادی در افق شکل گرفت که از دیگر گردبادها بزرگتر بود و مانند زنی تناز خود را در مسیر این آهنگ عظیم خلقت، می رقصاند و پیش می رفت. لابد به سمت شهری می رود. شاید هم چند دقیقه ی دیگر نابود شود و چیزی از آن باقی نماند.

راستی گردباد چگونه زاییده می شود؟ فاطمه این سوال را چند بار از خود پرسید و هر چه در ذهنش به دنبال جوابی برای آن گشت نتوانست جوابی درست به آن بدهد. شاید بادهای مخالف در یک نقطه به هم می رسند و تولید گردباد می کنند، شاید زمین گرم می شود و آسمان سرد می شود، شاید .... آه این گردباد چقدر شبیه زندگی دخترهای این اردوگاه است. همه آنها از هیچ به وجود می آیند. از دو چیز مخالف و اندک زمانی بعد هم به هیچ تبدیل می شوند.

روابط عادی بین جلیل و سارا دوباره از سر گرفته شد. جلیل که از پیشداوری خود شرمنده شده بود، از شهر یک جعبه شیرینی رولت خرید تا موضوع را ماست مالی کند. سارا هم به حکم این که یک زن بود و هر زن وظیفه ی خودش می داند که نازش را به دیگران بفروشد، از این کار او زیاد استقبال نکرد. فاطمه جلو رفت و در شیرینی را باز کرد، تمام خامه ی شیرینی ها به سقف و بدنه ی جعبه مالیده شده بودند. انگار که یک بار

شیرینی ها را جویده بودند و دوباره در جعبه تف کرده بودند . ژاله و فاطمه با دیدن این صحنه ریسه رفتند .  
سارا که به اصطلاح داشت درمانگاه را مرتب می کرد تا از قوانین زنانگی فرمانبرداری کند . با دیدن فاطمه و ژاله کنجکاو شد و نیم نگاهی به جعبه انداخت . انگار یک گله اسب از میان شیرینی ها دوان دوان گذشته بودند .  
جلیل مثل کودکی شرور که کار بدی کرده باشد و برای توجیه کارش در صدد دلجویی از مادرش بر آمده باشد ، سارا را نگاه می کرد . با دیدن شیرینی های له شده سرش را خاراند و گفت ، شرمنده !!! با جیب آوردم !!  
زیبایی غریزه در این است که به یکباره همه چیز را از ذهن آدمها پاک می کند و همه را با خود هم آهنگ می کند . ترکیدن بمب خنده ، همه را در مسیری سکر آور و کودکانه غرق کرد و این مقدمه ای بود بر فراموشی .

# فصل ششم

از صبح تا به حال مزه ی گس بزاقش غلیظ و غلیظ تر می شد ، پیش خودش فکر کرد که باید مدت زمان زیادی را بیهوش اینجا افتاده باشد . توان آن را نداشت که از جایش بلند شود . سعی کرد روی پاهایش بایستد ولی نیرویی او را با قدرت به زمین می کشید مانند یک جاذبه ی بسیار قوی که بر تنش مستولی شده بود و توان ایستادن را از کف اش می ربود .

روی موزاییک های سالن دراز کشید و غلطی زد و روی شکم قرار گرفت ، زمین دور سرش می چرخید ، چشمش را بست تا حالش بدتر از اینی که بود نشود ، سردی موزاییک ها کمی او را سر حال می آورد ولی وقتی دوباره چشمش را باز می کرد اتاق از همان نقطه ای که بار پیش شروع به چرخیدن کرده بود ، دوباره دور سرش چرخید . چند لحظه ی کوتاه به عمق این چرخش نگاهی کرد تا مفهوم و دلیلش را بیابد . سعی کرد بر این ناتوانی و چرخش غلبه کند و به آرامش برسد ولی نمی توانست . همه چیز می چرخید ، سرش داغ بود و صدای قلبش را از درون سینه اش احساس می کرد که مانند یک تلمبه بزرگ چاه ای قدیمی در حال چرخش بود . دوباره استفراغ کرد . با هر عُق زدن ، درونش را می توانست از دهانه ی دهنش به بیرون بریزد .

فاطمه با نگرانی تمام اتاق ها را نگاه می کرد و می دوید ، از ژاله خبری نبود . مرضی واگیر دار در اردوگاه شیوع یافته بود که کسی نمی دانست از کجا آمده است . خانم دکتر و فرمانده هم یک هفته ای بود که ازدواج کرده بودند و به سفر رفته بودند و اینجا فاطمه دست تنها مانده بود با کلی مریض که حالشان رو به وخامت می رفت .



از شهر تقاضای دکتر و آمبولانس کرده بودند ولی خبری از آنها نبود .  
انگار که اردوگاه برایشان یک شوخی و یا مزحکه به نظر می رسید و  
اصلاً نمی خواستند به اردوگاه دکتر بفرستند .

مقر نظامی هم دروازه های خودش را کاملاً قفل کرده بود و فرماندهی  
جایگزین فرمان داده بود اگر کسی سعی کند که از دروازه ها بدون مجوز  
وارد شود ، سربازها می توانند با تیر او رابزنند . به نوعی می شد گفت ،  
دختران بیچاره ی زندانی و بهزیستی در بین این حصارها گیر کرده بودند و  
محکوم به مرگ بودند .

سرپرست ها هم اکثراً در لحظات اول شیوع بیماری فرار کرده بودند و  
الان تعداد بسیار کمی از آنها بودند که نتوانسته بودند از اردوگاه فرار کنند ،  
یا به مقر فرماندهی پناه ببرند .

نامجو با یکی از سرپرست ها که چند ساعت بعد از شیوع بیماری متوجه  
فرار بقیه شده بودند ، هر چه سعی می کردند که از دروازه عبور کنند نمی  
توانستند . سربازی که آن طرف فنس با یک چپیه به دور دهنش ، ایستاده بود  
به او اخطار می کرد که اگر بالا بیاید ، می تواند او را با تیر بزند . ولی او  
می دانست که اگر اینجا هم بماند همان بلا به صورتی فجیع تر به سرش  
خواهد آمد ، برای همین نهایت سعیش را کرد که از فنس بالا برود . چند بار  
بالا رفت و پایین افتاد و دستش را با تیغ سیم خاردارها برید ، خونش تا  
آرنجش را سرخ کرده بود و مانند شکاری که صیاد شوم مرگ بر فراز  
سرش در حال چرخیدن بود ، به نظر می رسید . التماس می کرد و در امتداد  
مسیر فنس ها می دوید تا راهی بهتر را امتحان کند ، سرباز هم از آن طرف  
فنس همراه او می دوید تا نگذارد پایش به مقر برسد .

تمام سربازها به صف ایستاده بودند و هر جنبنده ای را که جنب می خورد  
را با تیر می زدند . دختر بچه ای که می خواست از فنس پایین بیورد را هم  
با تیر زدند و بیچاره به خون خودش آغشته شد و بر روی شن ها و خاک ها  
چند غلت زد و خاموش شد .

فاطمه تمام اتاق ها را دنبال ژاله گشت ، تا بلخره او را در یکی از اتاقهای  
کارگاه پیدا کرد . وقتی فاطمه بالای سرش رسید بی هوش به نظر می رسید  
ولی با دیدن فاطمه سرش را مقداری به سوی او چرخواند . فاطمه از دیدن  
ژاله در آن حالت متحیر شد و خشکش زد . ژاله در استقراغ خودش آلوده  
شده بود و دور تا دورش را مسیری دایره وار از قی اش پوشانده بود .

فاطمه خودش را حائل بدن ژاله کرد و او را بلند کرد ولی ژاله سکندری خورد و با فاطمه به یک دار قالی خوردند. سر فاطمه محکم به ستون آهنی کناری، دار برخورد و خونین شد ولی دوباره ژاله را بلند کرد و لنگان لنگان او را به سمت بهداری برد.

زمان درازی طول کشید تا بلخره توانست ژاله را به آنجا برساند. او را روی تختی خواباند و سرم را که از قبل آماده کرده بود در دستش فرو کرد، نگاهش به صورت رنگ پریده و لبهای خشکیده ژاله قفل شد، چند لحظه صورت ژاله در روزهای پیش جلوی چشمش آمد.

به قطرات درشت مایع درون سرم که به شلنگ می ریخت نگاه کرد و سعی کرد که آرامشش را حفظ کند. دستش را روی موهای ژاله کشید و به طرف در بهداری دوید. بیرون از بهداری غوقایی برپا بود. خیلی ها افتاده بودند و گریه می کردند و التماس کنان زمین و زمان را فحش می دادند. خیلی ها جلوی فنس ازدحام کرده بودند و سعی می کردند فنس را از جا بکنند. فاطمه به طرف کسانی که جلوی فنس ایستاده بودند رفت و با فریاد از آنها کمک خواست ولی در آن همه هیاهو کسی صدای او را نمی شنید و یا اصلاً به آن توجهی نمی کرد.

به طرف سالن دوید و به تک تک اتاق ها سر کشید. دختری که کف سالن افتاده بود را کشان کشان از در بیرون برد و کنار دیوار تکیه داد، دوباره به طرف جماعت رفت و فریاد زد که برای کمک به دیگران، کمک می خواهد. ولی در آن آشفتگی هر کسی فکر خودش بود و سعی میکرد زندگی بی ارزش خودش را نجات بدهد و به آن طرف فنس هایی برود که سربازها انتظارش را می کشیدند.

یکی از دخترها گفت که طاعون است، یکی دیگر گفت وبا است و جماعت با گریه و شیون به سر خودشان زدند و زندگی را فحش دادند. فاطمه دوباره به سالن برگشت و اتاقها را نگاه کرد، تناز که درست دیروز هجده سالش شده بود و چند روز دیگر باید از اردوگاه می رفت، روی یکی از تخت ها افتاده بود و تکان نمی خورد، فاطمه چند بار صدایش کرد ولی او جوابی نداد. سیلی محکمی به گوش او زد ولی باز هم خبری نشد، سرش را با احتیاط بر روی سینه ی تناز گذاشت تا لرزش حیات را در سینه اش گوش کند ولی خبری از هیچ صدایی نبود. فکری از جلوی ذهنش عبور کرد و سریع به طرف بهداری دوید، که ناگهان صدای ناله ی کسی را از یکی از

اتاق های انتهای سالن شنید . نمی خواست برگردد ولی وجدانش قبول نکرد و به سرعت تمام اتاق ها را سرکشید .

دختر بچه ی تازه واردی بود که از روی تخت به روی زمین افتاده بود و انگار پایش شکسته بود . او را به زور بغل کرد و الباقی اتاق های باقی مانده را هم نگاه کرد و به سوی در خروجی سالن حرکت کرد ، دختر را به کنار پرچین کوتاه محوطه کارگاه تکیه داد و کنار پایش دو تخته چوب بلند قرار داد و هر دو را به صورت آتل با پارچه به هم وصل کرد . دختر گریه و داد و بی داد می کرد ولی گوش فاطمه بدهکار او نبود . می خواست هر چه زودتر پیش ژاله برگردد تا تنها نباشد . دختر که از درد زیاد بی هوش شده بود را زیر سایه ی پرچین کشید و دوباره شروع به دویدن کرد .

پاهایش مثل اجری در کوره ی آجر پزی در حال جوشیدن بود . انگار که ماری در کفشش بود که با هر گامی پایش را می گزید و شراره ی این گزش را تا مغز استخوانش حس می کرد .

یک بار دیگر به عقب به جایی که دختر بچه را در آن خوابانده بود نگاه کرد تا از سلامتی او مطمئن شود و دوباره به سرعت به سوی بهداری رفت . شیشه های بهداری را در هم شکسته بودند ، از ترس نفسش در سینه حبس شد ولی راهش را ادامه داد تا به بهداری رسید . یکی از بلندگوهای مقرر فریاد می زد که هم اکنون یک هلکوپتر از پزشکان و مواد دارویی برای آنها ارسال شده که تا چند دقیقه ی دیگر به آنجا می رسد و همه را به آرامش دعوت می کرد . کمی خیالش آسوده شد و آرامتر به سوی بهداری رفت ، کلید را از جیب مانتوی خاکی و کثیفش برون کشید و در را به سرعت باز کرد و داخل رفت و دوباره در را پشت سرش قفل کرد . ژاله روی تخت به همان حالت قبل افتاده بود و هنوز به هوش نیامده بود زخم سرش تیری کشید .

لب پنجره رفت و آرزو کرد که ای کاش سارا اینجا بود و کمکش می کرد . جنازه هایی را که امروز دیده بود ، از مقابل چشمش عبور میکردند . دخترهای سفید و سردی که لبهای سرخشان به خاکستری روشن تغییر رنگ داده بود و چشمان براقشان دیگر فروغی در خود نداشت . آنها دیگر راحت خواهند بود . یکی از آن دختر ها را خوب می شناخت ، تنناز چند وقتی با فاطمه در کارگاه دوزندگی بود و هر دو دخترهای کاری و باهوشی بودند که کاملاً به کارشان مسلط شده بودند .

صدای قرقر چرخ خیاطی در مغزش پیچید ، حس کرد که سرش را زیر یکی از چرخ ها گذاشته اند و در حال دوختن زخم روی سرش هستند . تناز دیگر زنده نیست . و دوباره صدای قرقر چرخ و صدای خنده ای مبهم که انگار در زمان های پیشتر در کارگاه بوده .

نور آفتاب در شیشه های شکسته رنگین کمانی از رنگ را بر روی سقف بهداری پدید آورده بود . دوباره بیرون را نگاه کرد . دخترها کمی آرام تر شده بودند و کنار فنسها یا در امان سایه های دیوار خود را پناه داده بودند . قیافه های سیاه شده در زیر هجوم گرد و خاک و عرق آنها را به کارگرهای روزمزدی که دور میدان های شهر می ایستادند ، شبیه کرده بود که بعد از کاری طولانی برای چرت بعد از ظهر آماده می شدند .

دوباره بلندگو اعلام کرد که آرامش خود را حفظ کنید تا چند دقیقه ی دیگر هلیکوپتر خواهد رسید . صدای سوت بلندگو در سکوت اردوگاه پیچید و خاموش شد .

ساعت از ده شب هم گذشت و خبری از هلیکوپتر نشد . هرج و مرج دوباره به راه افتاده بود . همه گرسنه و عصبی بودند و از هر فرصت کوتاهی برای فرار استفاده می کردند ، دو نفر از بالای فنس پشتی اردوگاه به داخل خاک ها افتادند و دوان دوان از اردوگاه دور شدند . چند نفر هم از کناره ها همین کار را کردند و راهی بیابان شدند . فاطمه تا به این ساعت ، چهار بار به سالن ها سرکشیده بود تا تعداد بیمارها و مرده ها را بشمرد . این سختترین کاری بود که تا به حال در زندگی اش انجام داده بود . هر ساعت تعداد مرده ها بیشتر و بیشتر می شد . دختری که پایش شکسته بود را به بهداری آورد و در تخت کناری ژاله خواباند . دختر دیگری را هم ، که از بالای فنس سقوط کرده بود و چند زخم بر روی صورت و دستش بود را هم آورد . روی زمین ملحفه ای پهن کرد و او را بر رویش خواباند تا زخم هایش را تمیز کند .

احساس رضایتی درونی از این کارش داشت ، خودش را مانند سارا می دید که دارد جان دیگران را نجات می دهد . اگر سارا اینجا بود حتما" از کارهای من شگفت زده می شد !!

فاطمه دست ژاله را در دستش گرفت ، مثل یک تکه یخ سرد شده بود . قلب خودش با ضربان زیاد شروع به تپیدن کرد ، فکرش را هم نمی کرد که ممکن است ژاله را از دست بدهد . برای همین سرش را روی سینه ی او

گذاشت و آرام گوش داد ، هنوز صدای ضعیفی را می شد از اعماق سینه اش شنید . خوشحال شد و دست ژاله را در دستش فشرد .

ملحفه ای تمیز را از کمد دیواری بیرون آورد و به روی ژاله کشید . چند بار دیگر دستش را لمس کرد ، به نظرش رسید که کمی گرم تر شده است ، کمی خیالش راحت شد و دوباره در بهداری را باز کرد و بیرون رفت ، وسط در بود که سنگی بزرگ از پشت به سرش خورد و درد در تمام سرش پیچید ولی با اصرار در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت . سرش گیج خورد و به بغل زمین خورد .

همان طور در خاک چرخید ، تا کسی را که سنگ را پرتاب کرده بود را بیابد . ولی هیچ کسی را نمی شد درست مقصر دانست . در خاک غلطی زد . انگار میخی فولادی در عمق مغزش فرو می بردند ، با تمام سعی ای که داشت بلند شد و ایستاد و دستش را به میله ی پرچم مقابل بهداری گرفت تا نیفتد . مقنعه را از سرش بیرون آورد . خیس و لزج شده بود و موهایش را می کشید ، مایه ای سیاه رنگ که به هیچ چیز دیگری بجز قیر شبیه نبود ، به مقنعه اش آغشته شده بود .

مقنعه را دور انداخت و یواش یواش به سمت سالن حرکت کرد و سعی کرد تعداد مرده های بار پیش را به یاد بیاورد . ده تا؟! نه ، دوازده تا !! دوباره درد در سرش پیچید و دستش را به سر نمناکش گذاشت تا کمی آرام شود . گرمای خونی را که از گردنش پایین می رفت را حس می کرد . قطرات داغ خون از انحنای کمرش به آرامی پایین می رفتند . ولی باز از پا نمی ایستاد . نه ، هجده تا بودند ، آره درست است . هجده نفر مُرده .

از همان جایی که بود شروع به معاینه ی افراد کرد . نیم نگاهی به مقر انداخت که سربازها در مقابلش و روی پشتبام مقر ایستاده بودند و جایی در افق را نگاه می کردند . هنوز به سالن نرسیده ، بیست نفر مُرده را شمرد . حالش داشت بد می شد ، بسیار از آنها را می شناخت و چهره ی رنگ پریده شان امید دوباره دیدنشان را از او می گرفت ، ولی دیگر توان گریه کردن هم نداشت .

خون روی سرش دلمه بسته بود و وقتی سعی می کرد چینی به پیشانی اش بیندازد ، حجم پوست سرش با هم تکان می خورد . انگار که بر روی سرش مربا ریخته بودند .

سالن را هم شمرد به کارگاه رفت و آنجا هم چند نفر را مُرده پیدا کرد . آمار فاجعه آمیز بود ، چهل نفر مرده بودند .

آرام آرام به کنار فنس مقابل مقرر رفت . همه جا دیگر خاموش شده بود و سکوتی وحشت ناک در آنجا حکم فرما بود ، بجز ناله های گاه به گاه زنان و دختران چیزی دیگری به گوش نمی رسید . جلوی فنس دستش را در فنس فرو کرد و فریاد زد و دوباره کمک خواست . چند بار فریاد زد ، یکی از سربازها تیری هوایی شلیک کرد و او را فحش داد . فاطمه روی زمین نشست و لحظه ای به آسمان خیره شد . عجب شب زیبایی بود ، ستاره ها در آسمان بیابان هر کدام به اندازه ی یک گیلاس سفید به نظر می رسیدند و در عمق آسمان رنگ های دلفریبی پاشیده شده بود که نمایی بود از وجود میلیاردها سیاره و ستاره دیگر بجز کره ی زمین .

اشک صورتش را دوباره خیس کرد اشکهای شورش زیر نور سفید ، نورافکن برق می زدند و مانند سوسک کوچکی از رود کنار دو گونه اش فرو می افتادند .

دوباره یاد ژاله افتاد و مغزش تیر کشید ، درست از دیشب تا به حالا چیزی نخورده بود ولی احساس گرسنگی هم نمی کرد ، دوباره بلند شد و در امتداد فنس به راه افتاد . یک نفر هم کنار فنس در تاریکی افتاده بود و تکان نمی خورد ، زن را با تلاش فراوان برگرداند . نامجو بود ، که چشمانش مثل چشمان صابر گشاد شده است . حالش به هم خورد و عق زد ، ولی بجز آب دهنش چیزی بیرون نیامد . درد تمام بدنش را در خود گرفته بود .

لنگان لنگان به طرف بهداری رفت . کسی التماس می کرد ولی هر چه دقت کرد که مکان صدا را بیابد آن را نیافت . دوری در محوطه ی بازی زد ، ولی بجز بدن های سرد چیزی پیدا نکرد . کلید را با زحمت از جیبش بیرون آورد و در بهداری را باز کرد ، دختر بچه ای که دستش شکسته بود با دیدن صورت و کله ی خون آلود فاطمه جیغ خفیفی زد . فاطمه در را پشت سرش بست و بدون معطلی به سراغ ژاله رفت و سرش را روی سینه او گذاشت . صدای قلبش می آمد و این امیدوار کننده بود ، سومین سرم را هم به او وصل کرد .

مقابل آینه ی دستشویی بهداری ایستاد و چند لحظه به تصویر خودش در آینه نگاه کرد ، خون های خشک شده ی روی صورتش کاج شده بودند و می ریختند ، موهای سرش در خیزی خون دسته شده بودند و در یک سمت از

سرش آماسیده بودند . با اکراه شیر را باز کرد و سرش را زیر آب شیر گرفت ، سرش شروع به سوختن کرد ولی بعد از چند لحظه سوزش خوب شد . دستانش هم آغشته به خون و خاک بودند ، آنها را هم شست و با ملحفه ای تمیز سر و دستانش را پاک کرد . با ئک انگشتان ظریفش جای زخم سنگ را روی سرش حس کرد که برجسته و دردناک شده بود ولی توجهی نکرد و دوباره پیش بیمارها برگشت .

چراغ بهداری سو سو می زد و چشمشان را اذیت می کرد . نگاهی به دو دختری که یکی روی تخت و دیگری روی زمین دراز کشیده بودند انداخت . دختری که روی زمین بود خوابیده بود ولی دختر بچه ی روی تخت با چشمان متعجب و براقش به او نگاه می کرد .

انگار از قصد آنها را رها کردند تا همه بمیرند ، آنها برای جامعه ی بیرون از آنجا مایه ی ننگ بودند . هرزه بودند ، بی خانواده بودند ، پست و بی ارزش بودند . حتی ارزش آن را هم نداشتند که کسی برای مرگشان قطره ای اشک بریزد . آنها محکوم به تولد در لجن و مرگ در لجن بودند .

نگاهش به ملحفه ی روی ژاله افتاد که لکه های خون رویش افتاده بود . مضطرب برخواست و لکه ها را نگاه کرد و با دست روی آنها را لمس کرد که ببیند تازه است یا نه . لکه های خون سر خودش بودند که روی ملحفه ی ژاله مانده بود . لبخندی آرام زد و کنار ژاله قرار گرفت . دختر بچه همچنان با چشمان میشی براقش او را دنبال می کرد . شاید این دختر بچه الان حسش نسبت به من مانند حس من به لادن و یا ژاله در زمان های قدیم باشد ؟ مادرهایی که به ترتیب در زندگی اش آمدند و رفتند و دیگر از آنها خبری نشد .

کنار دختر بچه روی تخت نشست و دستان نرمش را در دست گرفت و با لبخند نگاهی به چشمان منتظرش کرد و اسمش را پرسید . بعد سنش ، بعد از دلیل اینجا بودنش و بعد و بعد و بعد .

همان سوالات رنج آوری که همیشه از همدیگر می کردند . همان نداشتن هایی که همیشه به هم نسبت می دادند . همان دردهایی که با کمال وقاحت آنها را هر ساعت ریش تر میکردند . همان هایی که هیچی زندگیشان را هر ثانیه مقابل چشمشان به اهتزاز در می آورد تا تمام لحظات عمر آنها را دچار عذاب خودش کند . چیزهایی که هیچ گاه مشمول فراموشی نمی شدند ، چون همیشه به بدترین آهنگ در حال تکرار شدن بودند .

اسم دختر بچه هم مانند خیلی های دیگر ژاله بود . وقتی دختر بچه اسمش را به زبان آورد لرز عجیبی در تن فاطمه افتاد ، لرزی که با تولدش با او هم گام شده بود . لرزی که با اسم ژاله در آمیخته شده بود و رهایش نمی کرد . لحظه ای ژاله را که روی تخت کناری بی جان افتاد بود را نگاه کرد ، ولی متوجه نگاه های کنجکاو دختر بچه شد که مسیر نگاهش را دنبال می کرد برای همین سعی کرد اشک از چشمانش سرازیر نشود و برای این دوباره دچار پرسیدن سوالاتی شد که همیشه از آنها نفرت داشت . ولی این بار تنها مفری بود که برایش باقی مانده بود و می توانست از آنها استفاده کند .

موهای کوتاه دختر بچه را نوازش کرد و او را که نیم خیز روی تختش نشسته بود ، خواباند و خودش هم کنار او دراز کشید . از جایی که دراز کشیده بود تنها می توانست پایه ی سرم را و خود سرم را ببیند که بدون خستگی چکه می کرد .

خستگی رختی در جانش انداخته بود ، ولی نمی خواست و یا نمی توانست چشمانش را ببندد ، می ترسید اگر خوابش ببرد مرگ دوست عزیزش را از او جدا کند .

با لبخندی برخواست و یواش در گوش دختر بچه گفت ، بخواب عزیزم فردا حتما" برای کمک به ما می آن و گونه اش را بوسید . دوباره سر تخت ژاله برگشت و سرش را به همان حالت روی سینه ی او گذاشت ، چیزی تغییر نکرده بود و هنوز در عمق وجود او صدای تپش می آمد . با سکوتی که فضای اردوگاه را فرا گرفته بود ، می شد بهتر صدای تپیدن قلب مهربان دوستش را بشنود که با ناامیدی کارش را انجام می داد .

نگاهی به سرم کرد و میزان آن را دست زد . بعد دختری را که پایین پایش خوابیده بود را معاینه کرد ، در خوبی عمیق فرو رفته بود و گاه خرناسه می کشید .

باد در اردوگاه شروع به وزیدن کرد . مثل زوزه ی شغالهای گرسنه می ماند که دور شکار نیمه جانی حلقه زده باشند و با هر حمله ، توان مقابله و زنده ماندن را از آن شکار بیچاره سلب می کنند .

نورافکن های مقر با نورهای زرد و سفید نیمی از محوطه را روشن کرده بود و نیمه ی دیگر در تاریکی مطلق فرو رفته بود . از روی پشتبام مقر نورافکن گردانی هر چند دقیقه در میان ، فنس ها و محوطه ی تاریک را روشن می کرد و چند سرباز هم در محوطه در حال پست دادن بودند .



جنبش محسوسی در آنجا دیده نمی شد ، تنها صدای باد و نورهای مقرر در محوطه حکمرانی می کردند . سرش دوباره تیر کشید ، دستش را روی سرش گذاشت ولی درد کم نشد و مانند موجی از یک صدا در حال گوی گوی کردن بود . انگار زنجیره ای پشت پرده ی گوشش در حال نواختن بدترین ترانه ی زندگی اش بود . سرش را به سرمای زوار پنجره تسلیم کرد و چند لحظه چشمش را بست . آرامشی عجیب در وجودش دوید ولی او آن شب از آرامش فراری بود و نمی خواست آرامش او ، جان دیگران را به خطر بیندازد . برای همین سرش را از زوار پنجره جدا کرد و چشمانش را باز کرد ، چشمانش می سوخت . سکندری خورد ، کم مانده بود دست دختری را که روی زمین بود را زیر پایش لگد کند ولی خودش را کنترل کرد و از میله ی تخت برای خودش حائل ساخت .

دختر بچه در خوابی آرام رفته بود و در خواب لبخند می زد . نمی دانست چه چیز زیبایی در زندگی اش ممکن بود اتفاق افتاده باشد که اکنون با یادآوری آن در خواب لبخند می زد .

شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش کوبید . چند لحظه جلوی آینه خودش را نگاه کرد که زیر چشمانش گود رفته و صورتش لاغر تر از همیشه به نظر می رسید . دست راستش را به صورتش چسباند و دو طرف لپش را فشار داد و همان طور به خودش در آینده خیره ماند .

دو سیرم دیگر باقی ماند بود ، ژاله رنگش بهتر شده بود و ضربان قلبش مرتب تر و بلند تر می زد . انگار ضربان قلب فاطمه هم متصل به قلب ژاله بود و با قوت آن ، دوباره قوت می گرفت . یک لحظه تصمیم گرفت دوباره به سالن سری بزند و آمار دیگری بگیرد ولی با این فکر دوباره سرش درد گرفت و همان جا پشت در بهداری متوقف شد . صدای ماشین ها از فاصله ای بسیار دور می آمد که روی سطح آسفالت جاده حرکت می کردند . یعنی آنها آنقدر از شهر دور بودند که این قدر طول میکشید که برایشان کمک بفرستند ؟ ولی فاطمه می دانست که آنها رها شده اند تا آنجا بمیرند .

باد زوزه کشان شیشه های شکسته ی پنجره را تکان می داد و گاه به گاه صدای افتادن آنها را روی زمین می شنید که با صدایی خفیف خرد می شدند ، جارو را برداشت و زمین را کمی جارو کرد تا شیشه ها به کسی آسیبی نرساند . خاک اندازش را از لای پنجره های شکسته در بیرون خالی کرد و دوباره به سمت تخت ها رفت و همه را معاینه کرد .

پشت چشمش می سوخت و او را وادار می کرد که به خوابیدن فکر کند ولی آنقدر مصمم بود که اصلاً " به آن محل نمی گذاشت . او اینک سیمای یک پرستار از جان گذشته را داشت که می خواست به هر نحوی شده بود ، از جان دیگران محافظت کند .

جایی هم برای خوابیدن نمانده بود . ساعت روی دیوار با عقربه های زمختش ساعت سه و نیم نیمه شب را اعلام می کرد .

یادش افتاد که سارا همیشه از ساعت روی دیوار بدش می آمد و هر وقت مجبور می شد به جای ساعت مچی اش آن را نگاه کند ، چند بد و بیراه به آن می داد . همین به یاد آوردن های خاطرات گذشته او را به زنده ماندن ترغیب می کرد و نمی گذاشت که خوابش ببرد . سعی کرد کمی از خاطرات خانه ی قبلی اش را به یاد بیاورد ولی هیچ چیزی بجز صابر به نظرش نمی رسید ، که مانند یک میر غضب انتظار او را می کشید . برای همین سعی کرد که خودش را با چیزی مشغول کند تا خوابش نبرد و مشغول تمیز کردن وسائل بهداشتی شد . با این کارش کمی سرو صدا به وجود آورد . دختری که روی زمین خوابیده بود بیدار شد و نگاهی خواب آلود به فاطمه انداخت و دوباره به خواب رفت . فاطمه این بار بی سرو صدا به کارش ادامه داد .

اگر فردا هم کسی نیاید چه ؟ این سرم ها به زور تا فردا صبح دوام دارند . اگر فردا هم کسی نیاید چه به سر ما می آید ؟ مسلسل وار این سوالات در ذهن فاطمه می چرخید و او را وادار می ساخت که برای فردا هم تصمیم گیری کند . فکر کرد که اگر تا ساعت شش صبح کسی نیامد از فنس پشتی بالا می رود و به طرف جاده می رود ، بلخره کسی پیدا می شود که او را به شهری جایی برساند و او بتواند برای ژاله و دیگران کمک بیاورد .

چند بار زمان را در ذهنش دستکاری کرد ولی باز بر سر ساعت شش صبح توقف کرد . ملحفه ای تمیز را از توی کمد بیرون آورد و روی زمین پهن کرد . کفش هایش را از پایش بیرون آورد و روی ملحفه دراز کشید . احساس بسیار خوبی بود برای یک خسته ، ولی دوباره بلند شد و به مریضه اش سر زد . با خودش تصمیم گرفت ، چند دقیقه چشمانش را ببندد که بتواند سر ساعت شش صبح از فنس بالا برود .

دوباره سرش تیر کشید و جای زخم روی سرش شروع به تپیدن کرد . انگار که قلبش را در مغزش کار گذاشته بودند و زخم هر لحظه می خواست دهن باز کند و بقیه ی خون باقی مانده ی او را بیرون بریزد . دستش را روی

زخم گذاشت و روی ملحفه دراز کشید و با تصمیم این که چند دقیقه چشمانش را ببندد ، به خواب رفت . در خواب خود را می دید که سر ساعت شش از فنس بالا می رود و در آنطرف فنس فرود می آید ، بدون این که دردی را حس کند ، و به طرف ماشینی که به طرف او می آید می دود ، ولی ماشین پیوسته به طرف او می آید ، نزدیک ، نزدیک ، نزدیک و نزدیک تر و این کابوس او را دوباره به بیداری می کشاند .

دستش را روی سرش می گذارد و چشمانش را می مالد ، زخم روی سرش خنک و سخت شده . به یکباره یاد ژاله و بقیه می آفتد و سراسیمه از جایش بر می خیزد . اولین جایی را که می بیند ساعت روی دیوار است که ساعت ده را نشان می دهد ، چیزی در درونش فرو می آفتد و خرد می شود . انگار در فضایی مسموم در حال نفس کشیدن است و با هر تنفس وجودش از درون تحلیل می رود . نگاهش با سیرم خالی قفل می شود و پیکر بی جان ژاله را که آرام و سپید بر روی تخت آرمیده را می بیند .

همه چیز تمام شد . آری لفظ درستش هم همین است . ژاله هم مانند دیگران به سفر رفت و دیگر نمی تواند او را ببیند . ماشین های نعش کش تازه از شهر آمده اند و جنازه ها را بار ماشین ها می کنند و می برند ، چند نفری هم با ماشین نظامی و ماسک ، در سالن و محوطه پرسه می زنند . کمک از راه رسیده بود ، بیمارها را با آمبولانس و هلیکوپتر بردند و به کسانی که سالم مانده بودند هم غذا و آب دادند . کمک از راه رسیده بود ، ولی چه دیر . فاطمه با بغض و کینه خودش را نفرین می کرد که چرا خوابش بره بود . موهایش را می کند و چنگ به صورتش می انداخت . دختر بچه حالا دیگر بیدار بود و با بغض او را نگاه می کرد . چشمان زلالش دریایی در حال خروشین بود .

کمک از راه رسید و صد لعنت بر این کمک که جنازه ها را بُرد و کمک به زنده ماندن بقیه نکرد . صد لعنت به ما ، دختران بیچاره ، که اینجا مانند حیواناتی بی ارزش ، جان دادیم و هیچ کسی به داد غریبی مان نرسید ، صد لعنت بر ما که زاده شدیم و صد لعنت به کسی که گفت ، انسان ها با هم برابرند .

این ها را بلند بلند فریاد می زد و خودش را به در و دیوار می کوبید . کسی از پشت محکم به در می کوبید تا در را باز کند و داخل شود ، فاطمه کم کم صدای سارا و جلیل را تشخیص داد و نگاهی به ورودی بهداری انداخت

ولی از جایش جنب نخورد ، در مرگ ژاله همه مقصر بودند حتی سارا ، حتی جلیل و از همه بزرگتر خودش ، که ناخواسته به چیزی تن داد که تا آخر عمر فراموشش نمی کند . خداحافظ ، خداحافظ زندگی درداندود ژاله ...!! کاش زمین از هم باز می شد و مرا در خودش فرو می برد ، من موجودی نحسم ، نحس ... خداحافظ . بلاخره در را شکستند و چند نفر به داخل آمدند . فاطمه در خودش غلتید و بی هوش روی زمین افتاد .

نوری کوچک کم کم او را به یک سرمنشاء از نور هدایت می کرد ، نوری که چشم را می آزرده ولی زیبا بود ، آنقدر زیبا که فاطمه در بی هوشی آرزو کرد که ای کاش دیگر از خواب برنخیزد .

صداهای مبهمی را بالای سرش می شنید . درعالم خواب و بیداری گمان کرد که مُرده است . نورها و سایه هایی در پشت پلکش در حرکت بودند ، پلک هایش بی اندازه سنگین شده بود و او توان آن را نداشت که آنها را از هم باز کند . شاید اینجا آخر ماجرا باشد؟! چه گمان ابلهانه در ذهنش بود . زندگی و زنده بودن دست از سرش بر نمی داشتند ، انگار مصلوب این زندگی شده بود و هر چه تلاش می کرد نمی توانست میخ هایی را که ناجوانمردانه بر تنش فرو کرده بودند را بیرون بیاورد . باید به هر قیمتی شده از شر این میخ ها خلاص شد . این را یک بارگفت ، بار دوم طنین این گفته بلند تر و رسا تر شد . آنقدر رسا که انگار کسی دیگر در بیرون از وجود خودش آن را فریاد می کشید . چه گمان ابلهانه ای ، زندگی هنوز پشت دروازه ی پلک هایش انتظارش را می کشید .

دکتر و یک پرستار بالای سرش ایستاده بودند و چیزهایی روی یک برگه یادداشت می کردند . نمی دانست کجا است ، خیال کرد هنوز دارد خواب می بیند ولی این خواب بیش از حد به واقعیت نزدیک بود . دکتر به پرستار گفت ، همراه این دختر رو صدا کن . پرستار بلافاصله از اتاق بیرون رفت و همراه سارا به اتاق برگشت ، چهره سارا در هم ریخته بود ولی با دیدن چشمان نیمه باز فاطمه که سقف اتاق را نگاه می کرد ، لبخندی از روی شادی زد و گامهایش را به سوی تخت فاطمه تند کرد و او را در آغوش کشید .

این گرما چقدر امروز غریبه است !

فاطمه همچنان چشمانش را به سقف دوخته بود و یک نقطه را نگاه می کرد بدون این که پلکی بزند و یا چشمش را بچرخواند . بی شک خاطرات

اخیرش به مرور در ذهنش جان می گرفتند و دوباره او را عذاب می دادند . دوباره ژاله را می دید که روی تخت ، سفید و بی جان افتاده و یاد خاطراتش با او می افتاد که هر کدام نقشه ی بزرگی بود برای آینده ای نامعلوم و زندگی ای بی بنیان . لابد در ذهنش اردوگاه را می دید که الان مانند یک گورستان ساکت و خاموش شده است و حتی سربازها هم گریه می کنند و از کارهایی که کرده بودند ، شرمسار می شوند .

سارا دستش را روی دست فاطمه گذاشت و کمی آن را فشار داد . بعد از چند لحظه ی طولانی فاطمه یواش یواش سرش را به سوی او چرخاند و او را که سراپا شادی بود ، را نگاه کرد ولی بی شک دلیلی برای لبخند و شادی او پیدا نمی کرد .

سارا ، کنار او روی یک صندلی پلاستیکی نشست و دو دستش را به دور دست فاطمه انداخت و آن را نوازش کرد . فاطمه هیچ عکس العملی نشان نمی داد ، انگار به مرده ای در گورستان محبت می شد و مرده به حکم بی جانی اش نمی توانست جوابی به آن بدهد . نگاهش عاری بود از هر احساسی ، در نهایت بی تفاوتی سارا را نگاه می کرد و شاید در مورد او هیچ چیزی را به یاد نمی آورد .

دکتر رو به سارا کرد و گفت ، فشار زیادی بهش وارد شده باید چند وقت مراقبتش رو بکنید و سرش را روی ورق ها خم کرد و به آرامی از اتاق خارج شد . فاطمه لب های به هم چسبیده اش را با اکراه از هم باز کرد و پرسید ، بقیه کجان ؟

سارا دوباره لبخندی زد و گفت ، اونها رو بردن یه بیمارستان دیگه ، یه بیمارستان دولتی و ارزون تر . فاطمه دوباره واژه ی « بی ارزش » را در مغزش شنید که به او القاب پستی می داد . دوباره پرسید ، پس من چرا اینجا ؟

سارا کمی جدی تر به او نگاه کرد و گفت ، من آوردمت اینجا ، اینجا دکترهاش همه خوبن و همه آشنا . توی بیمارستان دولتی به کسی درست نمی رسن ، عزیزم . اگه بخوای خوب بشی باید اینجا درمونت کنیم .

برای چی خوب بشم ؟ برای این که برگردم اردوگاه ؟ برای این که دوباره یه ژاله دیگه رو ببینم و یه مرگ دیگه رو ؟ خلط ذهنش در گلوش دویید و چند سرفه عمیق زد . دوباره ذهنش را متمرکز کرد که ببیند ، چرا می خواهد زنده بماند . چرا می خواهم زنده بمانم ؟

سارا ، نگاهش را به ملحفه ی روی فاطمه دوخته بود و هیچ جوابی نمی داد ، جوابی هم برای این سوالات نداشت که بگوید . زندگی فاطمه را کما بیش می دانست . وقتی دیروز صبح به شهر برگشته بودند و خبر بیماری را شنیده بودند ، خود را به سرعت به اردوگاه رسانده بودند تا از اوضاع با خبر بشوند ولی وقتی به آنجا رسیدند ، تلی از آدمهای بیجان را دیدند که بر فراز آنها ارواحی آزرده ، ولی رها پرواز میکرد .

جلیل با فرمانده مقرر درگیری شدیدی پیدا کرده بود و او را با تیر زده بود ، سارا هم آنچنان شکه شده بود که نمی دانست پایش را در کدام جهنم دره ای گذاشته .

وقتی فاطمه را در پشت درهای بسته ی بهداری در حال کندن موها و صورت خودش دیده بودند ، تنفیری بزرگ از آنچه در این خراب شده رخ می دهد ، به دلشان نشست .

پیکر ژاله را بر روی سایر جنازه های داخل ماشین نعش کش انداختند ، همه می دانستند که دیگر مرگ یک انسان برای کسی ارزشی ندارد . آنقدر در طول تاریخ نعش و خون بر روی زمین ها ریخته شده است که فزونی این یادها ، تنها یک معمای بی ارزش بیش نیست .

فاطمه دوباره سرش را به سوی بالا چرخاند و سعی کرد چشمانش را ببندد ولی در درونش دریایی در حال طوفانی شدن بود که موجهایش را به چشمان سوزانش می کوبید . اشک های بی صدا از چشمش سرازیر شدند و دوباره از خودش پرسید که چرا می خواهند این موجود پست و بی ارزش زنده بماند ؟ این موجود پست که عزیزترین کسانش هم او را رها کرده اند ؟! سارا با دستمال اشک ها را از روی صورتش پاک کرد و خودش هم شروع به هق هق کرد .

دکتر کشیک با لبخند به فاطمه گفت ، پس این خانم خانومای ما بعد از یک هفته داره از بیمارستان مرخص می شه ، نه ؟ حالش چطوره ؟ فاطمه حتی یک کلمه از حرف های دکتر را نمی فهمید و در خیالاتش غوطه می خورد . در این فکر بود که به محض این که دوباره به اردوگاه برگشت ، خودش را به هر نحوی که شده ، بکشد تا دیگر کسی نخواهد در مقابل او وانمود کند که انسان ها همه برابرند و دیگر کسی نتواند او را مجبور به زنده ماندن کند .

# فصل هفتم

سلام ، معذرت می خوام در مورد پیشنهاد بنده فکر کردین ؟ راستش انگار خیلی طول کشید ، به نظر شما این طور نیست .

این بار احسان بدون هیچ ترسی حرفش را می زد ، انگار آن جذبه ها به نوعی قانونمندی تبدیل شده بود که می شد از آن با فکر عبور کرد و به مقصدی درست رسید . ژاله خسته به نظر می رسید ، زیر چشمانش گود رفته بود و بدنش کرخت بود .

نمی دانست روزی روزگاری او را هم به بازار عشق و عاشقی پرت می کنند . اصلاً" تا به حال در موردش فکر نکرده بود . بعد از جریانی که در اردوگاه پیش آمد ، او افسردگی شدید گرفت . افسردگی ای که از کودکی به دنبالش دویده بود و اینک دیگر نمی توانست از زیر بارش فرار کند . فاطمه ی کوچک دیگر نمی توانست زنده بودن را برای خودش معنی کند و همه اوقات روزهایش را در فکر نبودن و نابود شدن بود . خاطرات تلخ که از همیشه تلخ تر و زشت تر در نظرش مسجم می شدند ، دیگر رنگ و بویی فنا ناپذیر به خود گرفته بودند و می خواستند تا آخر هستی ، او را در سیطره ی خویش نگهدارند .

سارا که حال و روز فاطمه را می دید به رغم مخالفت های دیگران \_ البته بجز جلیل \_ سرپرستی فاطمه را به عهده گرفت . او گمان می کرد که این درد از سر این است که کسی را در کنارش نمی بیند . ولی حتی بعد از دادن این خبر که زمانی آرزوی تک تک دختران اردوگاه بود ، بی حالتی صورت فاطمه تغییری نکرد .



مقابل پنجره نشسته بود و حرف نمی زد ، نه میلی به غذا داشت و نه احتیاجی به ترحم . او می دانست که این کار سارا هر چند از روی حسن نیت اوست ، ولی در حق او چیزی بجز ترحم نیست . ژاله را به یاد می آورد که گاهی مانند یک اسب سرکش همه ی قوانین را زیر پایش می گذاشت و تن به شکنجه و تنبیه می داد . قدرت ژاله بعد از مرگش ، در کالبد فاطمه رسوخ کرده بود و او هم می خواست دیگر از آن هیچ بشری بر نباشد و تنها به مرگی در آینده ای نه چندان دور تعلق داشته باشد تا خودش را از پستی ای که زاده شدنش با او ، به همراهش آورده بود به چیزی فرای بشر تبدیل کند . فرای این ترحم های بی معنی .

ژاله ، مانند یک قطره اشک است که هر روز صبح بر روی یک گلبرگ زیبا می نشیند و به زودی بخار می شود . فاطمه از صبح تا شب به این جمله فکر می کرد و آهسته این جمله را تکرار می کرد ، دیگر به چیزی بجز آن هم نمی توانست فکر کند . کلمه « ژاله » تمام زندگی و گذشته اش را در خود فرو برده بود . انگار در زندگی اش همه ی افراد خوب ژاله نام داشتند ، حتی لادن هم ژاله بود . حتی سارا در اوقاتی از روز به ژاله تبدیل می شد ولی بعد از ظهرها نمی شد اصلاً " نامش را ژاله گذاشت چون بیش از پیش به غروب نگاه می کرد و بیش از حد به غم خودش فکر می کرد . حتی گاهی یاد آن دختر بچه ی داخل بهداری می افتاد و سعی می کرد بفهمد اسم ژاله ، او را چگونه نابود خواهد کرد . او می دانست کسی که شادی را به کس دیگری هدیه می کند ، به دنبال خوشنودی خودش است نه نیکی کردن . به دنبال جستن حس لذت ، از حس بخشش می گردد . این معادله ای کوتاه و نفرت انگیز بود ، بخصوص در آن حال و روزی که فاطمه داشت .

سارا بلخره با کمک دوستانش موفق شد ، فاطمه را به فرزند قبول کند ولی می دانست که فاطمه هم اکنون از شنیدن این حرف خوشحال نمی شود و باید به او زمان داد تا به حال عادی اش بازگردد . هر سه شنبه او را پیش روانپزشک می برد تا بتواند درون آشفته ی فاطمه را سر و سامانی بدهد . برایش لباس می خرید و آرزوهای زمان کودکی اش را برآورده می کرد . او را با خودش بیرون می برد و در شلوغی خیابان های شهر گردش می کردند .

ولی حال فاطمه رو به بهبودی نرفت ، بلکه هر روز ضعیف و عصبی تر هم می شد حتی اسمش را به ژاله تغییر داد تا هیچ گاه به زنده بودن نیندیشد .

سارا که حال و روز فاطمه را می دید و از وضعیتش نگران بود به هر دری می زد تا او را بهبود ببخشد ولی فاطمه خودش تن به بهبودی نمی داد . انگار با دستان خودش , خودش را در یک مرگ فرسایشی اسیر کرده بود و به هیچ وجه نمی خواست از این بازی بیرون بیاید .

او را پیش چند دکتر معروف برد ولی هیچ کدام از آنها نتوانستند دلیل این نابسامانی درونی را بیابند و درمانش کنند . تنها جوابی که می توانستند به او بدهند این بود که احتیاج به آرامش دارد .

احسان دوباره نگاهی به صورت ژاله کرد و سوالش را تکرار کرد , کمی سر پا بالا و پایین پرید و دور و اطراف را نگاه کرد ولی دوباره جوابی از ژاله نگرفت . با شک چند لحظه به او خیره می ماند . چیزی ناخوش آیند از ژاله تراوش می کرد که او را از ادامه دادن این راه , ناامید می کرد . احسان کنار ژاله نشست و او را نگاه کرد , سایه ی درخت آلبالو آنها را در زیر خودش پناه داده بود .

امروز چرا دانشگاه اینقدر خلوت است ؟ و زیرکانه نگاهی به ژاله انداخت که زمین را نگاه می کرد .

برای فاطمه اردوگاه یک بازی زیبا بود , هر چند ناملايمات فراوانی داشت ولی در نوع خودش بی نظیر بود . هر کسی هر کاری که دلش میخواست می کرد و انگار که کسی در آنجا بجز خودش صاحب دیگری نداشت . ولی از وقتی که سارا بالای سر اوست , دیگر آزاد نیست . دیگر خودش نمی تواند خودش را کنترل کند , بلکه باید کسی دیگر زحمت این کار را بکشد .

شاید یکی از دلایل دیگر افسردگی فاطمه همین بود که مانند یک مرغ , بی ارزش ولی آزاد بود که الان هر چند با ارزش است و دیگران برایش ارزش قائل اند ولی در قفس روابط آدمها اسیر شده است . او اینک پدر و مادر دارد , آنها دلشان برای او می سوزد , مراقبش هستند , خرجش را می دهند , نازش را می کشند و این برای فاطمه که دوران کودکی اش در خاک ها و بی خانمانی سپری شده بود , چیزی نزدیک به یک فاجعه بود . اگر نامش را نخواهیم فاجعه بگذاریم , شاید آن را رویدادی عجیب و دور از دست رس بدانیم . مانند بسیاری از آرزوها که خودمان خیال نمی کنیم تا ابد هم به آنها دست پیدا کنیم ولی وقتی آنها را می یابیم , با دستان خودمان آنها را نابود می کنیم . زیرا به این آرزومند بودن و غوطه خوردن در حقیقت و رویا عادت کرده ایم .

چند ماه گذشت و بلخره مجبور شدند که فاطمه را در آسایشگاه روانی بستری کنند ، البته این بیمار عقلش خوب کار می کرد ولی دست به یک از خود فراموشی زده بود که کسی دلیل درونی اش را نمی دانست ، دیگران طبق معمول یا ترحم می کردند و یا ادای آن را در می آوردند .

جلیل که سر جریان اردوگاه به فرمانده ی جانشینش تیراندازی کرده بود استعفا داد و ترجیه داد باقی عمرش را در یک جای دیگر به غیر از آن مکان شوم و مخوف بگذراند . البته دادگاه نظامی و مصائب آن هم به دنبالش آمد ، ولی به هر نحوی بود قائله را ختم کرد و به جریان عادی زندگی اش بازگشت .

برای همین به کاری که از بچگی به آن علاقه داشت چسبید و توانست در آن موفق شود . او عاشق این بود که نجاری کند و ساز بسازد . هر چند هیچ وقت نتوانست خودش سازهایی را که می ساخت را بنوازد ، ولی از این که این اشیاء بی جان ، چنین پر روح صداها را از درون خودشان بیرون می دهند ، سرمست می شد و این ، جدیت در کارش را از همیشه بیشتر و بیشتر می کرد .

فاطمه در آسایشگاه روی تختش دراز می کشید و باغ را که از پنجره ی اتاق معلوم بود ، با نگاهی آرام و خسته می پیمود . انگار که منتظر ظهور فرشته ای بود تا به هر نحوی او را از دست شومی خودش نجات بدهد . روی درختان قطور و کهنسال باغ با چشمانش ، بالا و پایین می رفت . پرنده ها را نگاه می کرد ، گاه بیماران دیگر را که بالا و پایین می پریدند را نگاه می کرد . کم کم از این کار خوشش آمد . احساس کرد که دیوانگان ، از عالم او خبردارند و با آنها اشتراکات مخفی بسیاری دارد .

آنها به هیچ قانونی تن نمی دادند ، هر جایی که می توانستند می شاشیدند و مدفوع می کردند ، روی هم دیگر بالا می آوردند و با آن بازی می کردند . اکثر آنها با کار هم کاری نداشتند و سرشان به خودشان و کارهای خودشان گرم بود . هر روز یکی از آنها جلوی پنجره می آمد و برای فاطمه آداهای جور واجور در میآورد و همان طور که ناگهانی می آمد ، ناگهانی هم می رفت . فاطمه کم کم از تختش پایین آمد تا به اکتشاف در دنیای دیوانگان دست بزند و این را بیازماید که خودش هم دیوانه است یا نه !! شاید بهتر بود که خودش را به دیوانگی بزند تا دیگر کسی نتواند او را در بند بکشد ؟

سارا هر روز عصر به سراغش می آمد و با نگرانی او را نگاه می کرد و اشک می ریخت . ولی فاطمه در فکر کشفی عظیم در زندگی اش بود که هم اکنون بهترین مکان برای دانستنش را در اختیار داشت .

زنده بودن بهتر است یا مردن ؟ این را از تمام دیوانگان می پرسید و در بین آنها راه می رفت . اکثر آنها دستشان را در چشمشان یا گوششان می بردند و دور خودشان می چرخیدند و یا با خودشان حرف می زدند . فاطمه از دیدن آنها به خنده می افتاد آنجا هم مثل اردوگاه بود . می توانست به هر اندازه ای که دلش می خواهد بخندد و هر کاری که می خواست بکند . ولی دیگر دل و دماغ سابق را نداشت و ترجیه می داد به پرسیدن سوالش از دیگران ادامه بدهد ، چون می دانست که لاجرم بعد از هر خوبی ، بدی در راه است .

شاید از تمام دیوانگان آنجا این سوال را پرسید ولی هیچ کدام جوابی به آن ندادند ، بعضی ها حتی فاطمه را دست هم می انداختند و موهای بلندش را که از پشت روسری آویخته شده بود ، را می کشیدند و می خندیدند .

فاطمه خیال می کرد که دیگر در این مکان تا ابد خواهد ماند و برای همین عجله نمی کرد و با صبر و حوصله نفس می کشید و درختان را نگاه می کرد . می گذاشت غذا در زیر تک تک دندانهایش برود و با کمک تمام دندانهایش غذا را بجود تا بقیه ی آنها از دستش گله نکنند که مساوات را رعایت نمی کند . دستش را به آرامی بر روی تنش می کشید و قوس ها را نوازش میکرد و از فرو رفتن و بالا آمدن ها در حس لامسه اش سرشار از لذت می شد . دستش را در قوس کمرش می گذاشت و آرام انگشت سبابه اش را بر روی آن بالا و پایین می برد .

گاهی از اوقات هفته هم با دوستان دیوانه اش بازی میکرد و یا برنامه های تلویزیونی را در مهمه و ازدحام آنها نگاه می کرد . این مناظر او را به یاد اردوگاه می انداخت که موقع عوض کردن کانال تلویزیون همه داد و بی داد راه می انداختند . بی شک این دیوانه ها هم مانند کودکان بزهکار و یا بهزیستی ها ، بی ارزش اند که اینجا روی هم انبارشان کرده اند و هیچ کسی هم برای بودن یا نبودنش دل نمی سوزاند .

چقدر این بی ارزشی لذت بخش است !

تا به حال از این دید به زندگی نگاه نکرده بود . همیشه دوست داشت که مورد توجه دیگران باشد و راهی را که برای جلب توجه پیدا کرده بود ، مهربان بودن ، بود . ولی اینجا دیگر کسی آن را هم درک نمی کرد ، هیچ

دیوانه ای معنی محبت را درک نمی کند ، چون نیازی به آن ندارد . دیگران نیازمند آن هستند که خریدارش می شوند .

این را دیگر دانسته بود که اگر زنده بودن ارزش نداشت این دیوانگان هنوز که هنوز است زنده نبودند و تمام آنها بدون لحظه ای تعجیل از زمان دیوانگی به بعد ، بلایی به سر خودشان می آوردند . پس زنده بودن در معنی عام آن با ارزش است . زیرا اگر ارزشی نداشت ، هیچ کدام از این آدمها الان زنده نبودند . حتی خودش هم زنده نبود .

چند روز در اتاقش به آینده فکر کرد . او حالا می توانست زندگی کند و این نهایت بی لطفی بود که این فرصت که از اول زندگی اش به دنبال آن می گشت را از دست بدهد . برای همین یک روز که سارا طبق معمول برای پرسیدن حالش آمده بود و نگران او را نگاه می کرد ، از روی تخت پایین آمد و شروع به پوشیدن لباسهایش کرد تا به خانه ی او برگردد ، دیگر خانه ی سارا خانه ی فاطمه هم بود و آنها دیگر تنها نبودند .

ریشه های درد از این عمیق تر بود که بشود با یک تصمیم آنی آنها را محو کرد ولی جسارت فاطمه هم قدرتی بود مافوق کسانی که عادت به زندگی کردن دارند و او حالا معنی اش را درک کرده بود می دانست که با مرگ به ژاله ها ، هیچ لطفی نمی تواند بکند . پس با زنده بودن ، به آنها عشق بورزد . آری بهتر این بود .

فاطمه دوباره روی تخت نشست ، مانتویش را پوشیده بود ولی هنوز روسری اش را به سرش نینداخته بود . نگاهی به کاشی های مرتب کف آسایشگاه انداخت و حرفی را که می خواست بزند را چند بار در ذهنش تکرار کرد تا دوباره به آن فکر کرده باشد . شاید او ارزش این همه محبت سارا را نداشته باشد؟! برای اولین بار بود که این جمله را در خودش می شنید و همین مصمم اش کرد که برای جبران خوبی های دیگران زنده بماند و زندگی کند . من تصمیم گرفتم که زنده باشم . این جمله به بزرگی فراموش کردن یک کتاب پر از خاطرات تلخ بود که فاطمه بلخره به زبان آورد . آغازگر نقطه ای جدید در زندگی اش که رو به آینده ای روشن تر میل می کرد .

احسان چند بار درخت را در بالای سرشان نگاه کرد و چند بار هم به دیگر دانشجویان که از آنجا رد می شدند نگاه کرد و آنها را از پایین تا بالا برانداز کرد . شک اش کم کم تبدیل به یقین می شد . ژاله او را نپذیرفته بود ولی از ابراز کردنش ناتوان بود . برای همین خودش دوباره شروع به صحبت کرد

ولی هنوز چند کلمه ای از جملات بافته در ذهنش را نگفته بود که ژاله حرفش را برید .

شما می دانید اسم اصلی من فاطمه است ؟

برای احسان سوالی عادی ، جوابی عادی را در پی داشت او در آن لحظات تنها به خودش فکر می کرد و چیزی فرای خودش ، برایش جالب به نظر نمی رسید برای همین گفت ، مشکلی نیست شما هر چی دوست داشته باشی ، هستی .

این کلمات « دوست داشتن » و « هستن » معنی سبکی را برای ژاله به دنبال داشت . او هیچ وقت آنچیزی که می خواسته نبوده . شاید هم چون قدرتش را همیشه دست کم می گرفته این بلا به روزش آمده است .

شما به گذشته چقدر اهمیت می دی ؟

احسان با شک نگاهی به ژاله انداخت و خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت ، گذشته چیزی . که تموم شده ، زیاد نباید به آن توجه کرد . ژاله یاد دوران کودکی اش در فاحشه خانه افتاد و یادش آمد که وقتی کسی به فاحشگی محکوم می شد ، دیگر تغییری در اسم آینده اش هم رخ نمی داد . او همیشه و تا ابد یک فاحشه می ماند ، حتی اگر تغییر می کرد و یک فرشته می شد . این نسبت ها همیشه دور گردن آنها باقی می ماند و چه بسا اگر هنوز هم در همان خانه مانده بود ، خودش هم الان یک فاحشه بود . ریشه امروز و آینده در گذشته است ، چیزی که احسان می خواست با ساده انگاری از آنها بگذرد . هر چند همه چیز هم منحصر به گذشته نمی شد و فراموشی می توانست ، بسیاری از حوادث را نابود کند ، ولی همه ی ماجراهای زندگی آدمها در مسیر فراموشی قرار نمی گیرند .

شما چیزی از گذشته ی من نمی دانی !! برای همین است که گذشته را در نظر نمی گیری . شاید زندگی شما یک چیز عادی بوده مانند بسیاری از زندگیهای دیگر ولی مال من ... شاید یک کابوس باشد برای دیگران . به نظرم این رابطه شکل نگیرد ، بهتر است .

چه سوال و جواب کوتاهی !! یعنی چه گذشته ای پشت این چهره پنهان شده بود که نمی گذاشت آینده ای را در مقابل خودش ببیند ؟ چه حوادث تلخی بر او گذشته بود که قدرت عشق را منکر می شد ؟ افسوس که گاهی حوادث با چنان سرعتی گام بر می دارند که نمی شود آنها را درست ، ارزیابی کرد . گاهی هم فقط باید از چیزی که پیش آمده گذر کرد . ژاله \_ یا فاطمه \_ باید

از این هم می گذشت . شاید برای مدتی دیگر , شاید هم برای آینده و یا ابد . او هنوز چشمان صابر را که از هدقه بیرون زده بود را فراموش نکرده بود , او هنوز لادن را به یاد داشت . ژاله را غرق در سپیدی و سردی , حس می کرد . همه ی این حوادث به نوعی زنجیر وار او را احاطه کرده بودند تا نتواند از کام آنها فرار کند .

نگاهی به احسان کرد که هنوز او را نگاه می کرد و شاید می خواست حرفی بزند و او را از این خواسته اش پشیمان کند ؟

پشیمانی ! چه کلمه ای مسخره ای برای ما آدمهاست . که دائما" در حال پشیمانی هستیم .

از روی نیم کت برخواست و یواش یواش رو به در خروجی دانشگاه رفت . برگها در سکون بودند و صدای گام هیچ انسانی بر قامت او لرزه نمی انداخت .